

رمان ملودی گربه‌ی سیاه | مهدیه باقری کاربر انجمن یک رمان





**شناسنامه رمان**  
 [www.Roman.ir](http://www.Roman.ir)

ژانر: تخیلی / فانتزی 

طراح جلد: PARISA\_R 

ویراستار: yaser 

منتقد: ف.سین 

ناظررمان: Lady Green 



**شناسنامه رمان**  
 [www.Roman.ir](http://www.Roman.ir)

سرشناسه: مهدیه باقری / ۱۳۹۷ 

کدرمان: ۱۶۱۲ 

عنوان وپدیدآورنده: 

رمان ملودی گربه سیاه | مهدیه باقری

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epube  
همراه با جلد

پیشنهاد می شود

دانلود رمان ساعت هفت

دانلود رمان شب های مهتاب

دانلود رمان ساز دلم ناکوکه

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

خلاصه:

مهسا دختره شاد و شیطونیه که طی اتفاقاتی با یه گربه‌ی مرموز روبه‌رو میشه؛  
گربه‌ی سیاه با چشم‌های سبز زمردی. یه روز که می‌رن به باغشون در شمال هر شب  
ملودی عجیبی می‌شنوه، آوازی از جنس ترس، دلهره یا نوایی غمگین؟  
دنیای دیگری در پشت نگاه‌های سبز و مرموز این گربه خوابیده اما مهسا و دختر  
عموش دنیا اون و اشتباهی جای جن تصور می‌کنن و...

در راستای آسمان پر ستاره  
قلبی پر خروش از تکرار های دوباره  
اسرار ها فریاد زنان  
کابوس ها بی نام و نشان  
آوازی در دل شب  
آرام و مرموز  
دوباره و دوباره...  
باز خواهیم فهمید  
راز این ملودی عجیب را  
اما ای گربه‌ی سیاه  
به من بگو  
چه چیزی را در چشمانت مخفی کرده ای؟!  
ریحانه: مهسا، مهسا بلند شو دیگه؛ یالا یالا.  
-ولم کن می‌خوام بخوابم اه!  
ریحانه: باشه پس به مامان می‌گم که تو نمی‌آی عروسی، مامان...  
وایسا بینم عروسی؟ عروسی کی؟ عه من دارم عروس میشم؟ پس داماد ذلیل مرده  
کجاست؟ خاک تو گورش کنن، آی لباس نخریدم که!

یهو همه چی تو ذهنم اومد. عروسیه مریم دختر آقای شاهرودی!

نگاه ساعت کردم ۷ شب بود. فقط نیم ساعت وقت دارم تا آماده بشم.

سریع اومدم بلند بشم که شپلق؛ شوت شدم پایین تخت!

خب بنده مهسا نعیمی هستم ۱۵ سالمه، دختری بسی شیطون و فوضول!

عاشق رنگ آبی آسمونی و سبزم، چاکر حلقه به گوش کباب کوبیده و مخلص قرمه سبزی.

قیافم هم میشه گفت تقریبا خوشگلم، موهام قهوه ای و کوتاها، چشمام مشکیه، دماغم قلمی و ل\*با\*م متوسطه، قدم فعلا ۱۶۵.

تو یه خانواده کوچیکه ۴ نفره ام، یه آبجی کوچیکم دارم ۹ سالشه، بسی پررو و زبون دراز، البته کمی با ادب.

وضع مالیمون متوسطه روبه بالاست. یه ماشین سمند نقره ای هم داریم. ای وای دیرم شد!

سریع لباسمو پوشیدم، یه لباس دامنی عروسکی که آبی بود و آستینش بلنده و تا یکم پایین زانومه، شال آبی هم پوشیدم، اگه اشتباه نکنم مهمونی مختلطه و بسی پسره هیز ریخته؛ پس لباسام پوشیده و در عین حال خوشگله .

کیفمو برداشتم و مثل فریره رفتم پایین:

ریحانه: اوهو عجب تیپی، واویلا!

-قمر پرید به لیلا!

ریحانه: بی مزه.

مامان: بدوید دیر شد.

سریع سوار ماشین شدیم و پیش به سوی عروسی!

بابا: بچه‌ها اونجا مودب باشید، نخورده بازی هم در نیارید مخصوصا تو مهسا!

-بابا آخه دلت میاد؟ من اصلا شکمو نیستم، نگاه اصلا شکم ندارم.

حالا خودم می‌دونم چجور شکمویی هستما؛ فقط نمی‌دونم چرا چاق نمی‌شم.

مامان: رسیدیم.

با تعجب به روبه روم نگاه کردم، ایول عجب جاییه!

عروسی رو توی یه باغ خیلی بزرگ گرفته بودن، اطرافم همش ماشین مدل بالا بود، از

اینایی که حتی اسمشونم نمی‌دونم. وارد که شدیم یه عالمه از این پولدارای افاده‌ای

ریخته بود، هیچکس وسط نمی‌رقصید و بیشتریا باهم حرف می‌زدن یا چیزی

می‌خوردن .

همه بچه‌های جوان هم ریخته بودن یه گوشه و دوره هم بودن.

دور تا دوره باغ میزای بزرگی بود که همه چی روشن بود، یه میز انواع نوشیدنی،

دلستر، نوشابه، انواع آب میوه، دوغ، فکر کنم زهره ماری هم داشتن!

یه میز انواع غذاها، مرغ درسته، کباب و...

یکی دیگه هم پر دسر، ژله و..

حالا جالب اینجا بود هیچکس چیزی نمی‌خورد؛ اگه هم می‌خورد فقط یه زره. نه چ

اینا حتما خل یا مونگولن؛ یا شیرینی زدشون!

بدون معطلی خواستم سمت غذاها حمله کنم که مامانم بازومو گرفت و چشم غره رفت.

با چشم به اونور سالن اشاره کرد، آقای شاهرودی با لبخند و همراه دخترش مریم به استقبال می‌اومدن. من با مریم رفیقم، ۱۹ سالشه اما با توجه به پولدار بودنشون هیچوقت قیافه نمی‌گیره:

آقای شاهرودی: سلام، چه عجب آقای نعیمی، چرا انقدر دیر اومدین؟

بابا: سلام تقصیر مهسا خانم شد دیگه.

-عه بابا!

شاهرودی: سلام به مهسا خانم، لطفا انقدر این رفیقه مارو اذیت نکن دیگه.

-سلام، چشم ولی من دختره خوبی هستم!

آقای شاهرودی خندید و گفت:

-اون که بله .

بعد با بابا اینا رفتن، مریمو بغل گرفتم:

-هی نامرد تو هم رفتی قاطیه اردکا؟

مریم: فکر کنم می‌گن قاطیه مرغا نه اردکا.

-حالا اون شاهزاده سوار بر اسب سفید کجاست؟

گوشه ی سالنو نشون داد، یه پسره سبزه، با موهای مشکی وایساده بود، قیافش

خوب بود، به مریم می‌اومد؛ مریم هم خوشگل بود .

-اه اه این که مارمولک سوار بر سوسکه سیاهه، از کجا گیرش آوردی؟

مریم: مگه چشمه؟ به این خوبی!

-آره فقط شبیه بوزینه یا سوسمار فرانسویه!

دیدم مریم قرمز شده و هی چشم و ابرو میاد. این چش شده؟

-باشه حالا چته؟ بده واقعیتو بهت گفتم، نج از بس ترشیده بودی رفتی با یه

کیک زده عروسی کردی...

یکی از پشت سرم گفت:

-اهم اهم .

با تعجب پشت سرم رو نگاه کردم، عه اینکه داماده کی اومد؟ نکنه شنیده باشه؟ فکر

نکنم!

-سلام، کی اومدید؟ اتفاقا داشتم خوبیتونو می گفتم .

داماد: بله شنیدم ولی باید بگم سوسمار فرانسوی رو از کجا پیدا کردید، اصلا وجود

داره؟

-آهان اونو می گید؟ بله معلومه که هست، اصلا شما می تونید همینجا چند گونه از

بوزینه های ایرانی رو مشاهده کنید!

با سر به چند تا دختر که خیلی زیاد آرایش کرده بودن و هی چشماشون چپ

می کردن اشاره کردم، مریم یهو پقی زد زیر خنده:

مریم: بوزینه... ایرانی!

همه برگشته بودن و نگاش می کردن، یکم اونور تر رفتم، مثلا من با اینا نیستم والا.



بالاخره آهنگ گذاشتن و همه ریختن وسط البته همه به جز مامانو بابام و آقای  
شاهرودی و صد البته خودم!

مریم: مهسا بیا بریم وسط.

-نچ، این آهنگش خارجیه، من رقص خارجکی بلد نیستم! ولی ترکی و لری یا رقص  
همین کوچه بازاریا رو بلدم! بهشون بگو لری بزارن همه دسته همو بگیریم و نی نای  
نای نی نای نای!

مریم: لری؟ اه کلاسمون میاد پایین، عمرا بزارم.

-خب پس خودت برو با شوهر جونت قر بده والا.

مریم هم نامردی کرد و با شوهر جانش رفت، من ماندم تنهای تنها، ولی شکم جان  
اعلام حضور کرد و تازه چشمم به این همه غذای خوشمزه، دسر، فست فود و  
شیرینی افتاد.

همه سرگرم رقصیدن بودن پس سریع رفتم سراغ میز شیرینی ها.

انواع شیرینی خامه ای اونجا بود و کلی چیزای دیگه.

خیلی با وقار یه شیرینی برداشتم و حمله!

همینطور که تند تند می خوردم احساس کردم یه نفر کنارم وایساده. با تعجب  
سمتش برگشتم، یه پسر بهش می خورد ۱۷ باشه یه لبخنده ضایح زد و گفت:

-افتخار میدین؟

عه این همه چیز اینجا ریخته حتما باید از مال من بخوره؟ شیرینی های خوجمل  
من!

به زور شیرینی رو قورت دادم. داشتم خفه می‌شدم:

-این همه اینجا ریخته خب یکی بردار و برو .

پسره: خب نمی‌شه وقتی یکی خوشگلش اینجا هست چرا برم یه جای دیگه؟ راستی چرا شال سرتون کردید؟ معذب هستید؟

تازه فهمیدم منظورش منم. خاک تو گورش کنن فکر کردم شیرینی رو می‌گه:

-اولا من به هیچ پسری مخصوصا گاگولی مثل شما افتخار همراهی نمیدم، دوما این روسری رو هم برای این پوشیدم که چشمای هیزت در بیاد اصلا، سومای خدافظ. با تعجب نگام کرد، ازش فاصله گرفتم و اومدم اینور، نج نج پسرای هم لندهورای قدیم. خجالت نمی‌کشه که!

با چشم دنبال ریحانه گشتم، یه گروه دختر و پسر همسن خودش ۸ و ۹ ساله تشکیل داده بودن و تو باغ بازی می‌کردن.

نگام به مریم افتاد که با فیلم بردار صحبت می‌کرد، رفتم سمتشون:

-چی شده؟

مریم: هیچی خانم سلطانی (فیلم برداره) میگن باید گلبرگ داشته باشیم که توی یکی از بخش‌ها بریزیم روی سر عروس و داماد، حالا گل از کجا بیاریم؟

یادمه وقتی داشتیم می‌اومدیم اونور باغ مثل باغچه بود و کلی گل رز سفید بودش.

-من اونوره باغ کلی گل رز دیدما! می‌تونم بچینم و بیارم!

خانم سلطانی با ذوق گفت:

-خیلی خوب میشه اگه بخوایم از شهر بیاریم یکم طول می‌کشه، حالا میاری؟

مریم: نه نمی‌خواد ، آخر باغ تاریکه می‌ترسم گم بشی مهسا.

-نه بابا گوش‌ی دارم، چراغ قوه رو میزنم دیگه!

یه پلاستیک بهم دادن، گوشیمو برداشتمو رفتم آخر باغ.

هرچی جلوتر می‌رفتم تاریک‌تر می‌شد، گوشیمو روشن کردم، خدا وکیلی این باغ چه قدر بزرگه؛ اندازه یه شهرکه!

اطراف پر از درختای میوه بود، هرچی جلوتر می‌رفتم صدای آهنگ کمتر می‌شد، و در آخر اصلا صداش شنیده نمی‌شد!

وای خاک تو گورم کاشکی تنهایی نمی‌اومدم، دارم سخته رو می‌زنم.

اطرافم همش درختای بزرگ بود، حداقل یه چراغی چیزی می‌داشتن. الان اگه یه جن بیاد من چطور بفهمم؟ وای جن! من اگه فقط قیافشو ببینم سخته می‌کنم.

چراغ موبایلم رو چرخوندم و بالاخره یافتم!

گل‌های زرد و سفید و سرخ رز تقریبا کنار آلاچیق بود، سریع به سمتشون رفتم و از همشون چیدم تا جایی که پلاستیک پر شد.

نگاه ساعت گوشیم کردن، وای من الان ۲۰ دقیقه میشه که اومدم!

با سرعت دویدم تا زودتر برسم، هر چه قدر می‌رفتم به جایی نمی‌رسیدم.

دیگه خسته شده بودم، اطرافم فقط درختای شبیه به هم، نکنه چیزی که ازش می‌ترسیدم اتفاق افتاد؟

من... گ... گم... شدم؟

با ناراحتی روی زمین نشستم. حتما تا الان خیلی نگرانم شدن، من حتی صدای موسیقی شون رو هم نمی‌شنوم یعنی انقدر دور شدم؟

صدای باد و خش خش برگ‌ها و درختا بیشتر منو می‌ترسوند؛ مخصوصا اینکه من دختره خیلی خیالاتی هستم.

دیگه داشت اشکم در می‌اومد، شارژ موبایلم ۹۰ درصد بود. اما چه فایده من گم شدم، هرچی میرم انگار دوره خودم می‌چرخم.

سرمو روی پاهام گذاشتم و آروم گریه کردم. صدایی می‌اومد مثل یه آهنگ انگار یکی داشت آهنگی رو زمزمه می‌کرد، عجیب ترین آهنگیه که تا به حال شنیدم؛ خیلی مرموز بود و خیلی زیبا.

مثل تعریف یه سرگذشت بود اما چرا انقدر غمگین می‌خونه؟

کنجکاوای به ترسم غلبه کرد، آروم صدا رو دنبال کردم.

نزدیکه صدا شده بودم بلند داد زدم:

- کسی اونجاست؟ میشه کمک کنید؟ من گم شدم!

اون ملودی زیبا و اسرار آمیز قطع شد.

با تعجب جلوتر رفتم هیچ صدایی نمی‌اومد، فقط صدای باد این سکوت ابدی رو می‌شکست.

دیگه واقعا ترسیده بودم، صدای خش خش شنیدم.

عه انگار طرف دلش سوخته داره میاد کمک!

-بخشید من صدای آهنگتونو شنیدم و اومدم این طرف میشه کمکم کنید؟ آخه من گم شدم.

دو تا گوی براق سبز دیدم، اینکه آدم نیست .

نکنه... یه... ب... بیره؟

با ترس عقب رفتم، عه وایسا ببینم اینجا که جنگل نیست ببر یا پلنگ داشته باشه. پس این چیه؟

نور موبایلمو انداختم روش که یه گربه دیدم، نفسمو فوت کردم.

آخیش نزدیک بود سخته کنم! ولی من خودم شنیدم انگار یکی داشت آواز می خوند اما مطمئن نمی‌تونه کاره یه گربه باشه.

گربه سیاه بود با چشمای سبزه براق، نشست روبه روم و سرشو یکم خم کرد، با چشماش انگار منو هیپنوتیزم می‌کرد. بعد از چند ثانیه جلوتر از من راه افتاد. وای حالا چیکار کنم؟

خواستم بر خلافه جهتی که گربه رفته بود برم، اما یهو جلوم سبز شد.

-ت... تو... ک... که اونور... ب... بودی... پ... پس... چطوری؟

دوباره همون مسیر رو رفت، یه حس بهم می‌گفت باید دنبالش برم.

گربه خیلی تند می‌رفت، نگاه! منو عقلمو دادم دست یه گربه، هه خدا بهم عقل بده!

سریع می‌دویدم تا گمش نکنم، کم کم صدای آهنگ خارجی رو شنیدم.

از خوشحالی چشمام برق زد، ایول تونستم برگردم!

از بین درخت‌ها مهمونا رو دیدم که می‌رقصیدن، برگشتم تا گربه رو نگاه کنم، اما... نبود که نبود، انگار آب شده بود!

شونمو با بیخیالی بالا انداختم و به سمت مریم رفتم. مریم با مهمونا حرف می‌زد. همونطور که نفس نفس می‌زدم گفتم:

-مریم... گل هارو... آوردم!

با تعجب نگام کرد:

مریم: یعنی واقعا رفتی؟ فکر کردم رفتی پیش ریحانه. راستی چجوری گم نشدی؟  
-خب ما اینیم دیگه خانم سلطانی کجاست؟

گوشه‌ی سالن رو نشون داد سریع رفتم و گل هارو دادم، خانم فیلم بردارم تشکر کرد. یاد اون گربه افتادم، چجوری منو از باغ خارج کرد؟! خیلی عجیبه!  
ولی عجیب تر از اون همون ملودیه اسرار آمیزه، خیلی کنجکاوم که کی اینو می‌خوند، اونم تو تاریکی شب، تک و تنها!

ولی چه قدر غمگین بود، اوم بهتره فکر نکنم الان خل میشم.

سمت میز نوشیدنی‌ها رفتم، یه لیوان برداشتم و خوردم.

عه وایسا ببینم این چرا تلخه؟ نگاهش کردم، این که رنگ الکله!

وایسا ببینم این خود الکله!

می‌ترسم چشمم بززن از بس باهوشم. سریع تفش کردم.

برم پیش آقای شاهرودی بگم نچ نچ آخه اینا چیه؟ زهره ماری هم زهره ماری های قدیم! میگم پس چرا نه نوشیدنی شدم نه سرم گیج میره؟

رفتم پیش آقای شاهرودی. در حال صحبت با بابام بود:

-سلامی دوباره، میگم آقای شاهرودی این نوشیدنی چیه؟

شاهرودی: سلام دخترم، مگه چی شده؟

-شما مشروبات الکلی سرو کردید؟

با تعجب نگام کرد:

- نه نکردم، لیوانو بده ببینم.

گرفتش و بوش کرد، یکم ازش خورد و بعد زد زیر خنده.

عه این چش شد؟ یعنی الکل انقدر زود اثر کرد؟

آقای شاهرودی در حالی که از خنده دلشو گرفته بود بریده بریده گفت:

-اینکه... الکل... نیست... دلستر... تلخه!

اه لعنتی چرا همش ضایع میشم؟! آبروم رفت!

چند تا پسر که نزدیک بودن حرفمونو شنیدن و زدن زیر خنده. حالا مگه خندشون

قطع می‌شد؟

آقای شاهرودی نگام می‌کرد بلکه از رو برم ولی منو خجالت؟ آقای شاهرودی هنوز

مهسا رو نشناختی! یه لبخند ملیح زدم که آقای شاهرودی سرشو با تاسف تگون داد

و رفت.

عروسی خیلی خوش گذشت، آخرشم گل هارو پر پر نکردن و زحمات بنده به باد رفت.

برگشتیم خونه و من تا ۳ نشمرده خوابم برد.

دینگ دینگ! دام دوم، دینگ دینگ!

اه این چه صدای مزخرفیه، با حرص گوشیمو برداشتم و آلارم رو خاموش کردم.

دوباره توی جای گرم و نرمم فرو رفتم. خواب رو عشقه، والا.

تازه مغزم به کار افتاد. ای داد بی داد! من امروز کلاس زبان دارم که!

به ساعت نگاه کردم ۹ بود، من باید ۹:۳۰ اونجا باشم.

سریع اومدم بلند بشم که شیلق؛ شوت شدم پایین!

با بدبختی زود آماده شدم، چادرمو برداشتم و پیش به سوی آموزشگاه.

تند تند قدم برمی داشتم. خواستم مسیر رو کوتاه تر بکنم، یه پارک نزدیک خونمو،

اگه از وسطش برم زودتر می‌رسم، یه میون بره!

نگاه ساعت می‌کردم که خوردم به یه نفر و شوت شدم رو زمین.

همین‌طور که سرمو گرفته بودم با حرص گفتم:

- گندت بزنی، اصلا بشی آبدارچی ماه به ماه بهت حقوق ندن، بری زیره تریلی خودم

حلواتو پخش بکنم. نگاه داغونم کردی...

سرمو بلند کردم و تعجب کردن همانا!



پسره بیکارو علاف محلمون امین، جلوم وایساده بود و با پوزخند نگام می‌کرد. یعنی به معنای واقعی ننگ جامعه به حساب میاد، ۱۷ سالشه و ۲۴ ساعته تو کوچه ولو میشه. حالا بدبختی قیافه هم نداره، چاقه با دماغ گنده اندازه کدو! چشمای ریز مثل چینی‌ها، پوست سبزه، تازه برویج می‌گن شپش داره! بد تر از همه بسی هیز بدبخته! من هر دفعه یه جووری میرم که باهاش برخورد نداشته باشم! والا شپشوی بو گندو!

بلند شدم و چادرمو تکوندم، یه اخم توپ کردم و بی توجه بهش رد شدم.

ابروشو بالا داد و جلوم وایساد، وای خدایا اگه بخواد اذیتم کنه چی؟

نه بابا من رزمی کارم حالشو جا میارم. یاد کلاسا افتادم اصلا جدی نمی‌گرفتم و تمرین نمی‌کردم، بابام به اجبار منو کلاس رزمی می‌فرستاد همیشه می‌گه یه روزی بخاطر اینکارم ازم تشکر می‌کنی!

ولی من که هیچی بلد نیستم!

تو کاراته فقط کاتا بهمون یاد دادن که به درد دفاع نمی‌خوره، اما...

یه لگد چرخشی یاد گرفته بودم، حتی از خود استادم بهتر می‌زنم، هم با قدرت هم سریع. فعلا خوبه دلمو به همین خوش بکنم!

با عصبانیت گفتم:

- برو اونور!

امین: اوه خانم خوشگله کجا با این عجله در خدمت باشیم حالا.

-لازم نکرده ببین گورتو گم نکنی...

امین: چیکار می‌تونی بکنی؟ هان؟

-اون دماغه گندتو مثل کدو می‌شکنم!

امین: وای وای ترسیدم، نه نه تروخدا، می‌دونستی زبونت خیلی درازه؟

-چطوره در مورد خودت حرف بزنیم، می‌دونستی خیلی بیرختی و عوضی؟

امین: در عوضش تو خوشگلی گوگولی.

دستاشو آورد جلو که منو بگیره، فرار رو برقرار ترجیح دادم. اومدم برم که بازومو محکم گرفت.

با حرص گفتم:

-تو اونقدر بی‌شعور هستی که نمی‌فهمی چادر سرمه.

صورتشو به صورتم نزدیک کرد، دیگه ضعیف بازی بسه!

با قدرت پامو کوبیدم به جای حساسش و بعد یه لگده چرخشی.

انقدر قدرتش زیاد بود که پرت شد روی زمین؛ صورتشو که بلند کرد از خوشحالی

نزدیک بود بی‌هوش بشم. پره خون بود فکر کنم دماغش شکسته! ایول به خودم،

بروسلی بودمو خبر نداشتم!

جلوتر رفتم، از ترس عقب رفت .

-هه که ازم می‌ترسی؟ اون لگد تازه یکم از هنره بنده بود ، می‌خوای بقیشو بهت

نشون بدم؟

با چشمای گشاد شده خودشو عقب کشید. این پسره عوضی تا حالا خیلی از دخترا

رو اذیت کرده چطوره حالشو بگیرم؟

-می‌دونی بقیه بهت چی میگن؟ یه آدم شپشوی بو گندو، عوضی، الاغ، بازم بگم؟

امین با ترس فرار کرد.

داد زدم:

- فقط یه دفعه دیگه ببینمت! خونت گردن خودته!

با صدای دست زدن پشت سرمو نگاه کردم. مردم جمع شده بودن، بعضیا فیلم می‌گرفتن.

یکم خجالت کشیدم، وسایلمو برداشتم و سریع از کنارشون رد شدم.

یکیشون گفت:

- دختره خیلی ظریفه بهش نمی‌خورد انقده زور داشته باشه، دیدی چه خوشگل بود؟

خندم گرفت، نمی‌دونن فقط بلدم یه لگد قوی بزنم دیگه هیچی بلد نیستم.

ساعت ۱۰ شده بود. دیگه به کلاس نمی‌رسم، مسیر رفته رو برگشتم. تو کوچمون که رسیدم، کناره درخت اقاکیا یه گربه دیدم، بیشتر که دقت کردم دیدم چه قدر شبیه اون گربه دیشبیه!

چشمای سبز و بدن مشکی. سرشو خم کرده بود و نگاه می‌کرد.

همینطوری محو گربه بودم که با آجری که تو سرش خورد به خودم اومدم.

گربه بیچاره افتاد رو زمین و از درد مثل مار به خودش می‌پیچید.

به باعث و بانی این خراب کاری نگاه کردم. بازم امین عوضی!

امین درحالی که با ترس بهم خیره شده بود گفت:

- اینم تلافی.

و بعد خیلی سریع فرار کرد، با ناراحتی جلو رفتم. گربه از سرش خون می‌اومد و معلوم بود خیلی درد داره.

به آجر نگاه کردم، چطوره راحتش کنم؟ آخه خیلی درد می‌کشه.

آجر رو برداشتم گربه با چشمای سبزش بهم خیره شد یه چیزی مثل ناباوری تو نگاهش بود.

سرمو با گیجی تکون دادم، مگه میشه؟ من حتی یه مورچه رو هم نکشتم. چه برسه به این گربه که...

با دو به خونه رفتم و یه کارتن اوردم، کناره گربه گذاشتم.

-می‌دونم غیر ممکنه ولی من احساس می‌کنم تو حرفامو می‌فهمی، راستی ممنون که دیشب کمکم کردی، اینم یه کمک از طرف من.

آروم برش داشتم و توی کارتن گذاشتمش.

در حیاطو باز کردم و کارتن رو یواشکی کنار باغچه قایم کردم. چون اگه مامانم بفهمه باید فاتحمو بخونم، از جک و جونور متنفره!

یعنی فقط می‌تونم بگم خیلی عصبانی ام. آخه یکی نیست بگه چلغوز جان تو چکار به گربه ی بی نوا داری؟

گربه از سرش یکم خون می‌اومد، چشماشو با بی حالی باز و بسته کرد.

سریع رفتم داخل تا براش یه چیزی بیارم.

مامان: مهسا چرا انقدر زود برگشتی؟

-هیچی خواب موندم، الان که خواستم برم دیدم سریع برم دیر می‌رسم پس نرفتم.

مامان: والا من نفهمیدم چی گفتی، ولی خب !

بنده از قصد اینطوری حرف زدم تا سوال پیچ نشم، خب البته من دروغ نگفتم، فقط  
یه کوچولو از حقیقت رو آشکار نکردم!

خونه ی ما دو طبقه داره. طبقه پایین پارکینگه، ۳ تا اتاق خواب، پذیرایی ۹۰ متره و  
حیاط ۱۵۰ متر همیشه گفت خونمون یه جورایی بزرگه.

وارد اتاقم شدم. ۱۲ متره، بیشتر داخلش از رنگ های سبز و زرد استفاده شده، که  
البته به نظر بنده پروفیسوره مملکت صورت گرفته. اعتماد به سقمم تو حلقه امین  
بوگندوی شپشو!

خب داشتم می گفتم، تخته طلائییه و رو تختی هم سبزه کمرنگه با گل های بابونه که  
اطرافش هستن. میز تحریرم زرده با پروانه های سفید، دیوارم رنگ نکردم ولی با برگه  
فابریانا و اشتنباخ پروانه های کوچیک و بزرگی رو در اوردم و به یه سمت چسبوندم،  
پرده ها ترکیبی از زرد و سبز و سفیده. کلا هرکی تو اتاقم میاد روحیش عوض میشه  
چون از رنگای شاد استفاده کردم.

پنجره اتاقم رو به حیاط باز میشه و یه بالکن کوچولو هم داره.

اتاق ریحانه ترکیب رنگ صورتی و بنفش و اتاق مامانو بابام از رنگ کرم قهوه ای  
استفاده شده.

یاده گربه افتادم. سریع چند تا پارچه‌ی به درد نخور و پوسیده از تو انباری در اوردم.  
یه ظرف آب و کمی بتادین. زودی رفتم پایین.

آروم اطرافمو نگاه کردم، آخیش مامانم نیست.

وسایل رو کناره جعبه گذاشتم و گربه رو نگاه کردم. از تعجب نزدیک بود شاخ در  
بیارم. زخم سرش تقریبا خوب شده بود و خونریزش بند اومده بود. آخه مگه می‌شه  
مگه داریم؟

چجوری آخه؟

سرمو یا تعجب تکون دادم، گربه هنوز بی حال بود.

یه تیکه پارچه برداشتم و کمی خیسش کردم، آروم روی زخم هاش کشیدم و شروع  
به تمیز کردنش کردم.

-هی گربه کوچولو...

چشماشو با شدت باز کرد و با خشم نگام کرد:

-عه یهو چت شد گربه کوچول...

آروم غرشی کرد و با عصبانیت بلند شد.

این چرا همچین می‌کنه؟ نکنه به اسم کوچولو حساسه؟ بزار امتحان کنم:

-گربه سیاهه؟

خیلی معمولی نگام کرد:

-پشمالو؟

بازم عادی:

-گربه کوچولو؟

دوباره با خشم نگام کرد. عه مگه زبونمو می فهمه؟ نمی دونستم گربه ها انقدر باهوشن. ولی نقطه ضعفشو گیر اوردم، به اسم کوچولو حساسه!  
تازه یادم افتاد هیچی بهش ندادم بخوره، من چه قدر باهوشم می ترسم یه وقت چشمم بززن!

سریع رفتم آشپزخونه مستقیم سراغ گوشت ها. اومدم یه بسته گوشت بردارم که...  
مامان: مهسا از تو فریزر چی می خوای؟ بگو خودم بهت می دم.  
-هان؟ آها هیچی، چیزه یعنی منظورم...

اووف مهسا الان لو میری یکم به اون نخود مغزت فشار بیار. ای خدا چرا هیچی به ذهنم نمی رسه؟  
مامان: خب؟

-یعنی چیزه، کمک شما بکنم. آره اومده بودم کمکتون کنم!  
مامان: آفتاب از کدوم طرف در اومده مهسا خانم اومده کمک؟  
-هی بشکنه این دست که نمک نداره، مامان خداوکیلی من کمکت نمی کنم؟  
مامان: نه، کی؟

--هی روزگار بیخیال، خب الان چیکار کنم؟  
مامان: می خوام قیمه درست کنم ، تو سیب زمینی هارو سرخ کن.  
میگن آدمو جو بگیره ولی سگ نگیره، عه فکر کنم چپکی گفتم، سگ بگیره جو نگیره، نه نه جو بگیره سگ نگیره؟ بیخیال ولی کلا نابرده رنج گنج میسر نمی شود.

رفتم ۵ تا سیب زمینی اوردم، پوستشونو کندم و بعد خلال کردم ریختم تو یه قابلمه  
ی پر آب تا آب پز بشه. وقتی پخت بهش نمک زدم و جوری که بهم نچسبن  
گذاشتمش توی نایلون و یه ربع تو فریزر موند و در آخر سرخش کردم.

اینجوری سیب زمینی ترد و خوشمزه و پوک میشه مثل رستورانیها.

تا آشپزی دیگری از کدبانوی بزرگ بدرود.

بالاخره سفره رو پهن کردم و همه نشستیم.

به به عجب بویی، چه رنگی! چه سفرهی قشنگی! حالا نی نای نی نای نای.

خورشت قیمه از بس بوی خوبی می‌داد دیگه طاقت نداشتم.

مامانم برای همه کشید، اومدم بسم الله گفتم و حمله!

ایه دقیقه وایسید ببینم! اون دیگه چیه؟

پنجرهی آشپزخونه باز بود و یه جسم سیاه مستقیم سراغ قابلمه رفت، بیشتر که

دقت کردم چشمام درشت شد، اینکه گربه‌ی خودمونه!

غذا تو گلوم پرید، مامانم از یه طرف چنان می‌کوبید پشت کمرم که مثلا خفه نشم،

بابام لیوان رو گرفته بود جلوم و می‌گفت آب بخور، بدتر از همه ریحانه یواشکی

داشت گوشتارو از تو بشقابم در می‌آورد، یعنی همون وسط بنده سخته زدم!

بدتر از ریحانه گربه بود که جلوی من سرشو تا آخر کرد تو قابلمه و چند ثانیه بعد در

حالی که دهنش خورشتی بود خیلی ریلکس دوباره از پنجره به حیاط برگشت.

مامان: عه بچه تو که مارو ترسوندی، حالت خوبه؟

-بلی به لطف یزدان پاک و شلاق‌هایی که شما نثاره کمرم کردید، عالی‌ام!



مامان: اصلا دفعه بعد می‌ذارم خفه بشی.

بابا: خانم خورشت تموم شد.

مامان: مهسا بلند شو برو تو ظرف خورشت بریز و بیا.

یاده چند ثانیه قبل افتادم ، صورتم از چندش جمع شد، اه خورشت با تفه گربه عق:

-میگم مامان حالا کی خورشت می‌خواد، میشه نیارم؟

مامان: مهسا تنبلی نکن، بدو برو بیار.

ظرف رو برداشتم و خورشت ریختم، وقتی بقیه غذا می‌خوردن حالم بهم خورد بیچاره  
ها نمی‌دونن گربه ...

بالاخره غذا رو خوردیم و سفره رو جمع کردم.

رفتم تو حیاط تا به این گربه ی درد گرفته یه درس حسابی بدم!

گربه کنار دیوار وایساده بود و پنجه هاشو لیس می‌زد. روی دیوار سایه‌ی یه آدم افتاده  
بود. با تعجب پشت سرمو نگاه کردم. عه اینجا که کسی نیست! پس این سایه برای  
کیه!؟

گربه حرکت کرد و به سمت من اومد. سایه‌ی آدم همراه با گربه حرکت می‌کرد. وایسا  
ببینم، این سایه گربه بود؟

آخه مگه می‌شه سایه یه گربه آدم باشه؟ یکم ترسیدم.

تازه یادم افتاد گربه جان چه گندی به بار آورده!

-گربه‌ی بی تربیت خجالت بکش، بهت جا دادم، یه جعبه‌ی درب و داغونم دادم  
دیگه چی می‌خواستی؟ دره‌ی دیزی بازه حیای گربه کجا رفته؟ نه‌چ تو که عقلت  
نمی‌رسه نگاه دارم با یه گربه حرف می‌زنم!

به سایه نگاه کردم انگار یه آدم دستشو زده بود زیره چوونش و نگام می‌کرد، دیگه  
راست راستی داشتم سخته می‌کردم!

گربه بی توجه بهم بلند شد، پشتشو کرد بهم و داخل جعبه خوابید.

هنوز تو فکر سایه بودم، واقعا مگه میشه سایه‌ی گربه یه سایه آدم باشه؟

سریع بلند شدم و رفتم تو خونه، بابام داشت با تلفن صحبت می‌کرد.

بابا: عه کی راه می‌افتیدی؟

...-

بابا: خب پس هماهنگ کنید.

...-

بابا: نه یه روز بمونیم بعدش حرکت کنیم.

...-

بابا: خب باشه قربانت خدافظ.

مامان: کی بود؟

بابا: داداشم بود، قراره فردا راه بیوفتن و بیان تا بعدش باهم بریم باغمون.

از خوشحالی نزدیک بود بال در بیارم. عمو داره میاد!

-بابا عمو داره میاد؟ کی؟

بابا: فردا می‌رسن، قراره بعدش باهم بریم باغمون.

-هورا ایول!

عمو محمدم یه سال از بابام بزرگتره و سه تا دختر داره. محدثه ۱۸ سالشه، مهدیه هم سن خودمه، فاطمه ۱۰ سالشه و یه سال از ریحانه بزرگتره.

اونا هر سال از شهرشون پا میشن میان اینجا و بعدش همه باهم میریم به باغمون که در شماله.

مامان: هیچی تو خونه نداریم برای پذیرایی، بریم یکم میوه بخریم!  
بابا: باشه.

ریحانه بدو بدو از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-مامان منم میام!

بلی همه رفتن و بنده رو چغندرم حساب نکردن، به همین راحتی!

بیخیال بابا اینترنتو عشقه!

سریع پریدم تو اتاقم و مستقیم سراغ کامپیوتر.

از پنجره بیرونو نگاه کردم، خورشید داشت غروب می‌کرد و هوا تقریبا تاریک بود.

یه فیلم طنز رو دانلود کردم، اه لعنت به این نت! چه قدر سرعتش پایینه!

احساس کردم یکی تو حیاط پرید، با دو دلی بلند شدم و حیاطو نگاه کردم. نه بابا

فکر کنم خل شدم!

با صدای چرخوندن دستگیره از جا پریدم، مطمئنا این یکی دروغ نبود.

پاورچین پاورچین سمت آشپزخونه رفتم و دنبال چاقو گشتم، اه اینجا که همش چنگال و قاشقه!

-اه لعنتی، پس مامان چاقو هارو کجا گذاشته؟

صدای قدم هایی رو از پشت سرم شنیدم و صدای آشنایی گفت:

- دنبال این می‌گردی؟

از ترس نمی‌تونستم حتی برگردم، حالا که مامانم نیست چه خاکی تو سرم بریزم؟

پشت سرمو نگاه کردم، این... که... امینه!

امین با یه پوزخنده چندش آور نگام می‌کرد. اه فکر نمی‌کردم انقدر عقده‌ای باشه!

امین: چیه تعجب کردی؟ تو کاری کردی که آبروم جلوی همه بره، آره توی عوضی!

-تقصیر خودت بود!

امین: یادته گفتم زبونتو کوتاه می‌کنم؟ فکر کنم الان وقتشه!

هم زمان با حرفش یه چاقو رو از تو جیبش در آورد و به سمتم اومد.

-ج... جلو... ن... نیا، وگرنه... جی... جیخ... می‌زنم! می‌زنم!

امین: بزن! خیلی خنگی مگه پنجره هاتون دو جداره نیست؟ فکر کردی صدات بیرون میره؟

دستمو دراز کردم و یه چنگال برداشتم حداقل بهتر از هیچیه!

سریع به سمت اتاقم فرار کردم که دستمو گرفت و چون تند می‌رفتم هر دو تامون پرت شدیم روی زمین. امین سرش خورد به دیوار ایول دلم خنک شد.

با ترس اومدم فرار کنم که پامو کشید و سرم به زمین خورد. لحظه آخر گربه رو دیدم که وارد پذیرایی شده بود.

امین: دردت گرفت؟ آخی دلم کباب شد! حالا با این چطوری؟

چاقو رو آورد و روی ساق پام کشید، درد خیلی زیادی داشت.

همون لحظه داده امین هوا رفت، با تعجب برگشتم ولی چرا داد زد؟

خودمو پشت مبلا کشیدم، امین سر پا و ایساده بود و به هوا ضربه می‌زد اما هیچکی که جلوش نیست.

یهو چند تا زخم رو صورت امین ایجاد شد، متوجه یی به هاله کمرنگ سیاه شدم که

اطراف امین بود. امین داره با یه شخص نامرئی می‌جنگه؟

از ترس موهام سیخ شد، نکنه جن یا روحه؟

امین تقریبا بیشتره صورتش کبود بود و بازم تقلا می‌کرد.

صدای یه پسر تو گوشم گفت:

- مگه منتظر نبودی پس چرا کاری باهش نداری؟

با ترس پشت سرمو نگاه کردم هیچکس نبود. وای یا خدا این دیگه چه مصیبتی بود؟

امین هنوز با اون شخص نامرئی درگیر بود. اشکام راهه خودشونو باز کردن.

امین: مهسا غلط کردم بس کن، بسه!

با ترس درحالی که زمزمه می‌کردم گفتم:

- من نبودم، من می‌ترسم.

سریع به سمت تلفن رفتم و زنگ زدم به پلیس.

بعدش زنگ زدم به مامان و بابا.

از ترس دستام می‌لرزید، امینم همش داد می‌زد مهسا ولم کن.

با صدای در زدن سریع درو باز کردم پلیس بود.

اون شخص نامرئی امینو رها کرد.

بازم صدای همون پسر اومد:

- تو خیلی ترسوئی، مطمئن باش تنهاتر از همیشه میشی.

پلیس‌ها اومدن داخل:

پلیس: خانم شما تماس گرفتید؟

-بله، یه پسر با زور وارد خونمون شد و می‌خواست بهم صدمه بزنه.

خواستم قضیه شخص نامرئی رو هم بگم ولی اگه فکر کنن دیوونه شدم چی؟

امینو از تو حال آوردن. وقتی منو دید داد زد:

-ولم کن، کاریم نداشته باش غلط کردم.

پلیس با تعجب نگاه صورت امین کرد و گفت:

-شما این پسر و کتک زدید؟

بادو دلی گفتم:

- بله.

پلیس زد زیر خنده و گفت:

- عجب دختره با دل و جرئتی! واقعا یه پسر هیکلیو حریف شدی، آفرین!

همون موقع بابایینا اومدن و با تعجب به پلیس نگاه کردن.

بابا: اینجا چه خبره؟

پلیسه رفت و فکر کنم برای بابا توضیح داد و من همینطور مسخ شده به لحظات پیش فکر می‌کردم.

منظوره اون جنه یا روحه چی بود؟ تو خیلی ترسوئی مطمئن باش تنهاتر از همیشه میشی!

کلماتش تو ذهنم می‌چرخید، یعنی چی؟

بابام درحالی که خندشو کنترل می‌کرد سمتم اومد:

-مهسا آفرین بابا جان، دیدی بالاخره کلاسا جواب داد؟

بعدش روبه روی امین رفت و یه سیلی خوابوند گوشش:

بابا: فقط یه دفعه دیگه مزاحم دخترم بشی، می‌کشمت!

سربازها امینو بردن و سوار ماشین پلیس کردن.

پلیس: فقط می‌تونم بگم باید به داشتن همچین دختری افتخار کنید!

پلیسا رفتن و مامانم با نگرانی اومد:

مامان: مهسا حالت خوبه؟ جاییت که زخم نشده؟

متوجه ی زخم پام شد و سریع پانسمانش کرد.

اما من همینطور به اون شخص نامرئی فکر می‌کردم.

رفتیم تو خونه.

ریحانه: مهسا واقعا زدیش؟ این امین الاغه یه دفعه لواشکه منو دزدید، خوبش کردی!

تازه به خودم اومدم و با آبوتاب و کلی دروغ شروع کردم به تعریف کردن.

-آره اون که چیزی نبود! منه بروسلی رو دسته کم گرفتید؟ با یه پا زدم چاقوشو انداختم ، ۴ تا لگد تو شکم، ۷ تا تو صورت...

بالاخره شام رو خوردیم و پیش به سوی رخت خواب. اما انقدر می‌ترسیدم خوابم نمی‌برد. رفتم تو اتاق ریحانه.

با کلی بدبختی راضیش کردم که پیشش بخوابم، یه وقت لولو منو نخوره!  
با صدای بابام بیدار شدم.

بابا: مهسا بلند شو الان نمازت قضا میشه.

با بی حالی بلند شدم و وضو گرفتم. همیشه نماز صبحمو می‌خونم و می‌خوابم .

انقدر خواب آلود بودم که نفهمیدم چی خوندم، رفتم تو اتاقم. پنجره باز بود ، یه لحظه احساس کردم یه پسر با موهای مشکی کنار پنجره وایساده.

سرمو با ترس تکون دادم. اما هیچی نبود، خب من خواب آلودم حتما اشتباه دیدم.

با خستگی رو تخته دراز کشیدم و ۳ ثانیه نکشیده خوابم برد.



صبح با تکون های چیزی تو بغلم بیدار شدم .

-ریحانه... خوابم میاد... انقدر... تکون نخور.

بازم تکون خورد. چشمامو با بی حالی باز کردم، از چیزی که دیدم یه جیغ خفیف کشیدم .

گربه سیاهه تو بغلم بود و سعی داشت خودشو بیرون بیاره.

با ترس پرتش کردم اون ور. بی توجه بهم از پنجره که باز بود بیرون رفت.

ولی من یادمه دیشب پنجره رو بستم!

از پایین سر و صدا می‌اومد، انگار مهمون داریم.

عه من چقدر خنگم عمو اینا اومدن هورا!

سریع رفتم پایین، پریدم بغل عمو و سلام کردم، با زن عمو روبوسی کردم و دختر عموهامو بغل گرفتم .

بالاخره عمو اینا رفتن تو هال. فاطمه رفت تو اتاق ریحانه و من محدثه و دنیا رو(دنیا تو شناسنامه اسمش مهدیه است ولی ما صداش می‌زنیم دنیا) بردم اتاقم.

-بچه ها فقط بیاید براتون تعریف کنم چی شده!

محدثه: مهسا متاسفم ولی من خیلی کار دارم، امسال کنکور دارم!

دنیا: یه ماهه داره مثل خر درس می‌خونه، خاک تو گورت کنن.

محدثه: خب خیر سرم ۱۸ سالمه ها! من می‌رم تو اتاق عمو(یعنی بابام) درس بخونم.

دنیا: فقط مواظب باش کتابارو نخوری خخ.

دنیا هم سن منه و علاوه بر دختر عمو یکی از بهترین و شیطان‌ترین دوستانه.

وسایلتشو پرت کرد گوشه اتاق و پرید سره تختم.

دنیا: سریع گزارش بده.

-قضیه خیلی طولانی داره، از باغ شروع شد که...

دنیا-وایسا وایسا! خودم می‌دونم می‌خوای چی بگی، تو باغ حتما خوناشام دیدی بعد

خواستی در بری، تهدیدت کرده گفته اگه مارو لو بدی می‌کشمت بعد اونا می‌خوان

ازت انتقام بگیرن اما یکیش اشتباهی عاشقت شد و تورو تبدیل به خوناشام کرد.

الانم تو التماسشون کردی که نکشتت در عوضش یه قربانی که بنده‌ی مظلوم باشم

بدی الانم می‌خوای دندون نیشاتو نشون بدی بعدش بگی یوهاها!

سرمو با تاسف تکون دادم:

- دنیا جونه من کم فیلم تخیلی ببین!

دنیا: شوخی کردم، حالا بگو، زود تند سریع!

پرده هارو کشیدم و پنجره رو بستم. والا ما که شانس نداریم یهو دیدی هیولا اومد

خوردمون، خخ.

دنیا: نکنه الانم دارن جاسوسیمونو می‌کنن که پرده هارو کشیدی؟ یا جدالسادات!

-دنیا چند دقیقه مسخره بازی در نیار تا بگم.

دنیا: بگو دیگه بدو.

-قضیه از یه آهنگ شروع شد، تو باغ بودیم رفته بودیم عروسیه یکی از دوستای بابام

که...

دنیا: دوست بابات خجالت نمی‌کشه با این سنش عروسی می‌کنه؟ نه؟

-اه عروسیه دخترش بوده!

دنیا-عه؟ خب ادامه.

-داشتم می‌گفتم، به یه دلیلی رفتم توی باغ که گل رز بچینم. بعدش گم شدم.  
هرچی گشتم نتونستم برم بیرون، یهو یه صدای خیلی قشنگ اومد نتونستم بفهمم  
چی میگه ولی ریتم خیلی قشنگی داشت ولی غمگین بود بعد...

دنیا: تو خجالت نمی‌کشی آوازه عشقولانه ی یه بنده خدارو گوش می‌کنی؟ نه؟

-اه دنیا! اصلا دیگه نمی‌گم.

دنیا: عه چرا؟ بگو دیگه کنجکاوی سوراخ سوراخم کرد.

-نه نمی‌گم.

دنیا: نگو به درک منم کلی اتفاق جدید برام افتاده بهت نمی‌گم، تازه لولو وقتی بهت  
حمله کرد می‌زارم بخورت نجات نمی‌دما.

-از بس مهربونم میگم، بعدش صدا قطع شد و یه گربه سیاه پرید وسط، یه روزم که  
تو خونه بودم امین... یه شخص نامرئی...

کل ماجرا رو برات گفتم. چشمای دنیا مثل یه توپ پینگ پونگ شده بود. به همین  
برکت قسم!

دنیا: جان من راست میگی!؟

-دروغم کجا بود آخه؟

دنیا: ماما بابات چی؟ می‌دونن؟

-نه نگفتم چون باور نمی‌کنن.

دنیا: خوب شد نگفتی الان مثل این فیلما یهو اونام درگیره ماجرا میشن، اینم از شانسه ما! ولی ایول خیلی دلم می‌خواست یه دفعه مثل این فیلما باشم!

-به نظرت روحه؟

دنیا: خب تو گفتی اون هاله داشته امینو می‌زده، باهات حرف زده. اینا یعنی یه جسم داره!

-خب یعنی چی؟

دنیا: یعنی روح نیست، فکر کنم جنه!

-اما من شنیدم یه فاصله ای بین ما و اونا هست یه مرز نامرئی!

دنیا: چند وقت پیش یه کتاب از تو کتابخونه خوندم در مورد همین قضیه.

-خب تعریف کن.

دنیا: جان من مثل این فیلما اولش نوشته بود: خواننده گرامی لطفا این کتاب رو نخوانید و اگر می‌خوانید آن را باور کنید، زیرا اسراری در این کتاب نهفته که باور های شما را در مورد دنیای پیرامون اطراف از بین خواهد برد، آشکار شدن اسرار هایی که سال ها زمان برای فهم آن به تلاش انجامید.

-خب آوردیش؟

دنیا: نه مگه بیکارم؟ فقط از صفحاتش عکس گرفتم!

تبلتشو درآورد و بلند بلند شروع کرد به خوندن:

-فیلسوفان قدیم این چنین فکر می‌کردند که هرچه جسم است، قابل احساس و دیدن است. و هرچه قابل دیدن نیست، جسم نیست و به اصطلاح می‌گفتند مجرد از جسمانیت است.

-خب یعنی چی؟ یعنی جن جسم نداره؟

دنیا: اه خب بقیشو گوش کن تا بفهمی!

دنیا: دانشمندان امروز به این مساله رسیده‌اند که ما یک نوع جسم نداریم. دانشمندان قدیم می‌گفتند: یک نوع جسم بیشتر وجود ندارد و آن جسم سه بعدی است! مثل این میز که سه بعد دارد که عبارتند از طول، عرض و عمق.

آیا ممکن است که یک موجود دو بعدی با جوهر وجود دوبعدی داشته باشیم؟

فرض نمی‌کردند جسم یک بعدی چطور؟ چهار بعدی چطور؟

تا کنون توانسته اند ۱۴ بعد پیدا کنند!

می‌گویند که ممکن است اجسامی وجود داشته باشند که با وجود جسم بودن، سه بعدی نباشند!

حال اگر جسمی سه بعدی نباشد، دو بعدی یا چهار بعدی باشد، تمام احکامش فرق میکند. مثلا الان یک دیوار در اینجا هست، اگر در نیز بسته باشد، امکان ندارد که ما از این دیوار عبور کنیم. چون دیوار یک جسم سه بعدیه و ما هم یک جسم سه بعدی هستیم.

اما دانشمندان معتقدند که اگر یک جسم دو بعدی باشد، می‌تواند از این دیوار عبور کند بدون اینکه دیوار شکافته شود، ما جسم سه بعدی هستیم و فقط موجودات سه بعدی را می‌بینیم.

یعنی در همین فضائی که هستیم، در همین کوچه و خیابان ممکن است انواع موجوداتی باشند؛ که با ابعاد دیگری غیر از سه بعد موجودند ولی ما انسانها چون سه بعدی هستیم و فقط سه بعدی ها را می‌بینیم لذا نمی‌توانیم ببینیم اما وجود آنها واقعیت دارد، تنها موجودی را که ما توانستیم از بین این همه موجود اسرار آمیز کشف کنیم جن است. اما اطلاعات ما هم در این زمینه بسیار کم است، هزاران هزار موجود اسرار آمیز که در دنیای ما و در واقع در بعده دیگری از جهان زندگی می‌کنند که ما از آنان بی‌خبریم.

-عه خب ادامه رو بخون دیگه!

دنیا: خب فقط از همین صفحات عکس گرفتم، تبلتم حافظه نداشت.

-حالا معنیش چیه؟

دنیا: فکرشو بکن، یه عالمه موجود نامرئی و اسرار آمیز تو همین دنیایان! ولی ما نمی‌تونیم ببینیمشون و شاید اونام همینطور!

-خب منظور از دنیای متفاوت یه سیاره دیگه منظورشونه؟

دنیا: نه بابا! من چیزایی در مورد دریچه هم خوندم، این دنیاها از توی یه دریچه های نامرئی باهم در ارتباطند. اما نمی‌دونم کجان، یعنی تقریبا هیچکس نمی‌دونه! شاید اون موجوده هم جن نباشه یکی از موجودات ۴ بعدی یا ۶ یا ۷ یا حتی ۱۱ بعدی باشه! اما حدس می‌زنم جنه!

-می‌گما به نظرت این موجودا با بعدای مختلف چجوری ان؟ دنیاشون مثل ماست؟

دنیا: فکر نکنم! گفتم که از یه دریچه های مخفی، جهان ها باهم ارتباط دارن ولی ما باید الان یه فکری به حال جنه بکنیم که یه وقت نخورتن.

-کوفت رو آب بخندی.

دنیا: حالا نقطه ضعفش چیه؟

-از من می‌پرسی؟

دنیا: می‌تونیم از تو فیلم ترسناک‌ها چیزایی بفهمیم! بزار در بیارم.

فلششو در آورد و با کابل او تی جی وصل کرد به تبلتش:

دنیا: من کلی فیلم ترسناک دارم، فقط ببین!

صدای مامانم اومد که مارو صدا می‌کرد:

- بچه‌ها بیاید پایین نهار آماده‌ست!

-اینم از شانس ما!

رفتیم پایین تو پذیرایی. نهار قرمه سبزی بود وای که دهنم آب افتاد.

بابام برامون غذا کشید و مثل نخورده‌ها شروع کردم به خوردن.

بعد از خوردن غذا سفره رو جمع کردیم، مستقیم رفتم سراغ قابلمه و توی یه ظرف

کوچیک گوشتای قرمه رو خالی کردم تا برای گربه ببرم:

-دنیا بیا .

باهم رفتیم تو حیاط پیش گربه:

دنیا: آخی این چه نازه، پس این همون نجات دهنده‌ی توئه که از تو باغ درت آورد.

-به نظرت این جنه نیست؟

دنیا: نه بابا ولی امکان داره که جنه جسم گربه رو تسخیر کنه، می‌خوایم بریم شمال  
اینم ببریم!

-خودمم تو همین فکر بودم. رفتیم تو حال:

عمو: بهتره غروب که هوا خنک راه بیفتیم.

بابا: آره اینجوری تا پس فردا شمالیم.

یاد وسایلام افتادم.

سریع پریدم تو اتاق و با کمک دنیا هرچی لباس بود رو چپوندم توی ساک.

یه ساک خالی هم برداشتم تا بعدا گربه رو بزارم توش.

خیلی زود غروب شد و ما قرار بود کم کم راه بیوفتیم.

قراره بیست دقیقه دیگه حرکت کنیم، منو دنیا هم بی کار وایسادیم پشه می‌پرونییم.

دنیا: مهسا چه قدر پول برای خرج کردن داری؟

-می‌خوای چیکار؟

دنیا: خب برای مقابله باهاش باید کلی وسیله بخریم دیگه! یه جوری برو از مامانت

بگیر منم میرم سراغ ننه جونم.

سریع به سمت مادر گرام تازیدم:

-مامی جونمی؟

مامان: چیه؟

-می‌دونستی خیلی دوست دارم؟



مامان: مهسا عین آدم بگو چی می‌خوای!

-عه مامان من هیچی نمی‌خوام که، راستی مامان چه قدر چشمات درشتو قشنگنا، تا حالا دقت نکرده بودم، به کی دادید موهاتونو رنگ کنه؟ شبیه سیندرلا شدی جان من.

مامان: واقعا؟

اصلا دیدم مامانم قرمز شده از خجالت حالا وقتشه پول تیغ بزنم، آری!

-ولی حیف منو نگاه به خانواده بابام رفتم. اگه یه درصد به شما می‌رفتم الان باید خواستگارارو جمع می‌کردید، حییف روزگار.

مامان: مهسا اینطوری نگو تو هم خوشگلی دخترم.

-نه مامان من افسرده شدم، حداقل یکم پول ندارم رفتیم شمال یه چیزی بخرم قلب افسردم یکم شاد بشه، الان دنیا ۱۴۰ تومن همینجوری تو کیفش داره، حالا من دریغ از یه سکه ی درب داغون.

بعد یه آه جگر سوز کشیدم که خودمم دلم کباب شد، چه برسه به مامان.

مامان: گفتی سارا(زن عمو و به عبارتی جاریه مامی)چه قدر به دنیا داد؟

-۱۴۰ تومن!

مامان رفت کیفشو آورد و ۱۷۰ تومن گذاشت کفه دستم، اینگونه باید از حسادت مادران گرامی استفاده کرد. آری ز من بیاموزید بی‌خردان!

مامان: این ۵۰ تومنم بده به ریحانه.

عمر اگه بزارم این پول به دست ریحانه برسه؛ خودم خرجش خواهم کرد یوهاها!

-مامان، زن عمو به فاطمه (دختر کوچیکه عموم که یه سال از ریحانه بزرگتره) فقط ۱۰ تومن داده چون میگه نباید به کمتر از ۱۵ ساله ها پول داد تا ول خرج نشن!

مامان: خب منم نمی خواستم بدم پس بهش ۳۰ تومنشو بده، ۲۰ تومنم برگردون به...  
-مال خودم!

سریع ماچش کردم و دویدم تو اتاق ریحانه که داشت با فاطمه بازی می کرد:  
-ریحانه برات جایزه اوردم.

ریحانه: چی؟

۳۰ تومنو گذاشتم کفه دستش و یه لبخنده ملیح تحویلش دادم، اگه بدونی پولاتو قورت دادم جوجو!

ریحانه: عه دستت درد نکنه، عجیبه چه قدر مهربون شدی.

-مهربون بودم!

دنیا اومد و بهم اشاره کرد که بیام.

دنیا: چه قدر کاسب شدی؟

-۱۷۰ تومن!

دنیا: نه! ۱۷۰ تومن؟

-یس!

دنیا: آی ام دُنت باور!

-تو باید بباور، اگه نباور، آی ام همشو هاپولی می کنم!

دنیا: یو چیز می خوری، یو اگه به منم ندی میدم لولو تورو یام یام میل کنه اصلا!

-باشد، پس آی آم هیچی به تو نخواهم داد، یوهاها!

دنیا: آی آم دُنت قبول این بسی ناعادلانه می‌باشد.

-در ضمن یو وقتی بلد نیستی انگلیسی بحرفی چرا زبان زیبای فارسیو خراب می‌کنی؟

دنیا:عه خودت اول گفتی!

-نه تو گفتی.

دنیا: نچ تو!

-نَع خودت!

دنیا: اصلا هرکی خبر داد!

-عه مگه کسی بادی به در داد؟

یهو فهمیدم چه سوتی دادم. بلند زدیم زیره خنده.

-بسه دیگه، حالا تو چه قدر کاسب شدی؟

دنیا-۴۰ تومن.

-خب از هیچی بهتره که.

مامان: بچه‌ها همه بیاید پایین می‌خوایم حرکت کنیم.

-مامی جون صداتون قطع و وصل میشه، میشه یه دفعه دیگه بگید؟

مامان: گفتم الان میام بالا حسابتو می‌رسم ور پریده!

-عه نمی‌خواد، آها آنتن اومد، اوکی مامی!

سریع وسایلمونو برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم، یواشکی ساک خالی رو اوردم و گربه رو گذاشتم توش. اما تا می‌خواستم زیپ رو ببندم پرید بیرون.

-گربه جونمی، لچ نکن عین یه گربه‌ی با شخصیت برو داخل دیگه.

رفت یکم اونورتر نشست که حرصمو دراورد:

-باشه! همسایمون یه خانم گربه‌داره انقده بافرهنگ، چشم عسلی، خوشگل خانم، نمیرم برات بگیرمش، توهم می‌ترشی تبدیل میشی به سرکه‌ی کپک زده!

بازم نیومد. خاک تو گورم حواسم نیست یه گربست نمی‌فهمه که.

-اصلا همینجا بمون تا بیوسی، ما یه ماه میریم شمال تنها بمون تا اجنه تسخیرت کنه!

مامان: مهسا بدو دیگه ما رفتیما!

با ناامیدی ساک رو برداشتم که برم اما گربه سریع تو ساک پرید.

آروم زیپ رو بستم. ساک اونقدری بزرگ بود که خفه نشه، پارچه‌ای هم بودش.

فاطمه: زن عمو بزارید ریحانه تو ماشین ما بشینه آخه حوصلم سر میره.

ریحانه: آره مامان خواهش!

مامان: نه نمیشه، محدثه و دنیا اینطوری که جا نمیشن.

فاطمه: چرا محدثه جا میشه فقط دنیا...

ریحانه: دنیا میاد پیش مهسا دیگه!

مامان: از دست شماها، باشه برو.

دنیا: ایول مهسا به نفع ما دو تا هم شد، می‌شینیم تو ماشینه شما پیش همدیگه، فقط وایسا برم محدثه رو هم بیارم.

رفتیم سمت ماشین عمو. محدثه تو گوشیش فیلم آموزش درسی می‌دید. یعنی منو می‌گید انقدر حرص خوردم. خب آدم باید تو مسافرت شاد باشه نه اینکه همش درس!

دنیا: محدثه بلندشو بیا تو ماشین بغلی، پیش هم باشیم بهتره ها!

محدثه: بچه‌ها اذیت نکنید دیگه، من امسال کنکور دارم باید درس بخونم.

-حالا یه امروزو بیخیال شو، تو اصلا ذاتی ترشی نخوری یه چیزی میشی نترس!

محدثه: اصلا میدونی معنیه اگه ترشی نخوری یه چیزی میشی چیه؟

-یعنی یه کاره ای میشی بعد پولدار، بعدشم نی نای نای نی نای نای!

محدثه: نه، مثلا یه آدم باهوشه بعدش میگن تو مطمئن باش یه کاره ای مثلا پزشک میشی البته اگه ترشی نخوری، چون ترشی خوردن باعث کم شدن هوش و حافظه میشه.

دنیا: ممنون از سخن گران‌بهایتان ! حالا پاشو دیگه.

محدثه: گفتم کار دارم، بعد کنکور.

و بعدش دوباره مشغول شد.

دنیا: بیخی خودمان را عشقه!

یه لبخنده مرموز زدمو گفتم:

-و صد البته فیلم ترسناکارو هم عشقه !

بالاخره همه سوار شدیم. با دوتا ماشین می‌رفتیم، ماشین عمو و بابام.

بابا: مهسا و دنیا، کمر بند اتونو ببندید.

سریع بستیمشون و راه افتادیم .

آروم در ساکو باز کردم ، گربه سرشو آورد بیرون. سریع کردمش داخل و زمزمه وار

گفتم:

-جون حالت نه صدات در بیاد نه تکون بخور، چون مامان بفهمه پرتت می‌کنه بیرون.

برام خیلی عجیب بود گربه که انگار منظورمو فهمیده بود سرشو کرد داخل و اصلا

سر و صدا ایجاد نکرد!

به دنیا اشاره کردم تبلتشو در بیاره تا فیلم ترسناکاشو ببینیم.

دنیا: انتخاب کن کدومشون؟

آروم گفتم:

- هیس! مامانم بفهمه فیلم ترسناک می‌بینیم از وسط نصفمون میکنه میده روح

بخورنمون!

دنیا: تو مگه به روح اعتقاد داری؟

-من غلط بکنم اعتقاد نداشته باشم، اصلا خرم کیه که به اینا کار داشته باشم،

اینجوری نگو میان می‌خورنتا!

دنیا: وای وای ترسیدم، بی مزه.

بالاخره نشستیم و دو تا فیلم رو کامل دیدیم. الان دو ساعته که تو راهیم.

دنیا: مهسا دیدی تو فیلم چجوری جنه رو از بین برد؟

-آره روش آب جوش ریخت!

دنیا: پس شاید آب جوش جواب بده!

-شاید!

دنیا: تو اون فیلم دیگری هم بهشون نمک و رب گوجه پاشید.

-اسم فیلم اسپایدرویک بودش، بنظرم رب گوجه جواب نمیده ولی فیلمش خیلی

باحال بود مگه نه؟

دنیا: آری ولی اصلا ترسناک نبود تازه اون چندشای داخلش دیو بودن نه جن.

بابا: بیاید یه جا نگوه داریم تا یکم استراحت کنیم.

به عمو زنگ زد و باهاش هماهنگ کرد. رفتیم تو یه سفره خونه بین راهی و کباب

خوردیم به عنوان شام، یکمشو هم برداشتم و یواشکی وقتی بابا اینا حواسشون نبود

به سمت ماشین رفتیم تا به گربه غذا بدم ، دره ساک رو باز کردم اما..

ساک خالی بود و اثری از گربه نبود .

پیش دنیا رفتیم.

-دنیا گربه نیستش.

غذا پرید تو گلوش گفت:

- چی ??? کجاست پس؟

-نمی‌دونم والا.

دنیا-بیخی فعلا بشین غدامونو بخوریم .

سفره خونه تو فضای باز بود و تخت های چوبی هم که روشن قالی بود داشت ، برای اینکه خانواده ها روی اونا غذا بخورن، همه ی ما بچه ها روی یه تخت بودیم و بزرگترا هم روی یه تخت دیگه.

دنیا به پهلوم زد .

-آخ چته سوراخم کردی!

دنیا با چشماش به تخت بغلی اشاره کرد.

یه پسر با موهای مشکی، پوست سفید و چشمای سبز روشن روی تخت کناری نشسته بود و همینطور که غذا می‌خورد زیر زیرکی یه نگاه می‌نداخت.

دنیا با دهن پر گفت:

-وای لامصب عجب تیکه ایه! چه سری، چه پایی، عجب چشایی!

-اولا لامصب نیست درستش لامذهبه! دوما مگه کلاغه؟ سوما چشمای هیزتو درویش کن.

دنیا: عه نگاه خود پسره زل زده بهمون، من که کاریش ندارم اصلا شیطونه میگه چادرمو بکنم تو حلقش تا بفهمه نباید بهمون زل بزنه!

-میگم دنیا بنظرت پسره خیلی آشنا نیست!؟

دنیا: والا من که با پسرا در ارتباط نیستم ولی راست می‌گیا خیلی آشناست مخصوصا چشماش!



-بیخی ولش کن، راستی نگا بابا اینا دارن بلند میشن، بیا بریم.  
برگشتم تا دوباره یه نگاهی بندازم، اما پسره نبودش.  
چه عجیب چطوری انقدر زود رفت؟  
بالاخره سوار ماشین شدیم تا راه بیوفتیم، دنیا با تعجب به ساک اشاره کرد و گفت:  
-مهسا مطمئی دیدی گربه تو ساک نیست؟ پس این چیه؟!  
راست می‌گفت گربه تو ساک بود و نگاهمون می‌کرد، یه لحظه با خودم گفتم  
چشماش چه قدر شبیه اون پسره بود که دیدیم!  
ما دو روز توی راه بودیم و بالاخره رسیدیم.  
بابا به آقای جعفری (نگهبان باغ) زنگ زد تا درو باز کنه.  
باغمون بزرگه و پر درختای پرتقال و انار، سیب، آلبالو و هرچی که فکرشو بکنید. دور  
باغ دیوار کشیده شده.  
یه خونه باغ توش ساخته بودیم که تقریبا میشه گفت متوسطه.  
از تو ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.  
-هورا رسیدیم!  
عمو: وسایلتونو بردارید و برید داخل.  
همه وسایلمونو برداشتیم و رفتیم داخل خونه.  
وقتی دیدم هیچکس حواسش نیست ساک رو باز کردم و گربه رو آزاد کردم.  
به سرعت به داخل باغ رفت و ناپدید شد.

داخل خونه رفتم. پذیرایی ۴ تا ۱۲ متری می‌خورد و آشپزخونه هم ۱۲ متر بود. بالا پله می‌خورد و وارد یه راهرو میشی که ۴ تا اتاق ۶ متری داره .

رفتم بالا، معمولا اتاق آخری برای منو محدثه و دنیاست. اتاق کناری برای فاطمه و ریحانه، بغلیش برای مامانو زن عمو و آخری برای بابا و عموئه.

ولی چیزی که من ازش متنفرم اینه که چرا دستشویی رو بیرون خونه ساختن، شبا که می‌خوام برم دستشویی سخته می‌کنم !

رفتم تو اتاقمون، محدثه وسایلشو چیده بود و گوشه اتاق مشغول در خوندن بود. دنیا هم مشغول چیدن وسایلاش.

منم رفتمو وسایلمو تو کمد چیدم .

دنیا: محدثه شنا کردن بلدی؟

محدثه: برا چی؟

دنیا: آخه میترسم یه وقت تو درس خوندن غرق بشی ، هه.

-دنیا ولش کن ، خب راست میگه کنکور داره.

رفتیم پایین پیش بقیه.

بابا: بچه ها منو عموتون بریم کود بخریم برای درخت ها.

مامان: وایسید منو سارا(زن عمو) هم بیایم، باید وسیله و گوشت بگیریم.

بابا: پس بچه ها چی؟

عمو-آقای جعفری هستش دیگه ، تازه زود میایم ، بچه ها شما هم بیرون نرید

خطرناکه، اینجا مار داره.

-خیالتون راحت. ما کلا موروثی اهل سوء استفاده کردن از موقعیت های اینجوری هستیم..نه یعنی چیزه ، نیستیم!

خانواده گرام بعد کلی سفارش که اینکار و بکنید و اون کارو نکنید، رفتن.

به ریحانه اینا سر زدیم. هدفون تو گوششون بود و بازی کامپیتری می کردن.

دنیا: مهسا الان شبهه. شباً لولو خور خوره ها می ریزن بیرون، بیا فاتحمونو بخونیم!

-اه دنیا انقدر مسخره بازی در نیار، بیا بریم رو پله ها بشینیم .

توی باغ فقط جلوی خونه چراغ داشت و باغ تاریک بود.

دنیا: آخیش کلی دلم برای اینجا تنگ شده بود.

-اوهوم، منم همینطور.

توی سکوت به آسمون نگاه می کردیم که یه صدایی اومد مثل همون ملودی که توی

باغ آقای شاهرودی شنیدم.

دنیا: مهسا توهم شنیدی؟

-آ..آره.

دنیا: می دونستم، تو وقتی صدای اون عاشقه توی باغ رو شنیدی ناراحت شده الانم

اومده تا انتقام بگیره. حتما ماشین زیرش گرفته و الان ی..یه..روح..شده !

-دنیا انقده چرتو پرت نگو ! روح کجا بود؟ فوقش شاید جن باشه!

از حرفی که زدم موهای تنم سیخ شد.

نه بابا حتما یه دزدی چیزیه !

دنیا: مهسا اونجارو نگاه کن، درختای وسط باغ دارن تکون می‌خورن!

زمزمه وار گفتم:

- حتما بیشتر از یه نفرن اینجوری..

دنیا: باید به آقای جعفری (نگهبان باغ) بگیم، اگه واقعا یه دزد باشه چی؟

-آره بدو بریم.

سریع خودمونو به اتاقک گوشه باغ که محل نگهبانیه آقا جعفری رسوندیم.

درو باز کردم و همونطور که نفس نفس می‌زدم گفتم:

-آقای.. جعفری.. چند نفر.. توی.. باغن!

آقا جعفری: بدو ایول! گل گل! اه لعنتی پس برای چی بهت حقوق میدن!

آقای جعفری همونطور که به تلوزیون خیره شده بود گفت:

-چی؟

-چند نفرن تو باغن!

آقا جعفری: من خودم بهتر می‌دونم! نگاه با این فوتبال بازی کردنشون!

-اما..

آقا جعفری: اما نداریم برو دیگه!

با دادی که زد به خودم اومدم و با حرص بیرون اومدم.

دنیا: چی شد؟

-هه هیچی، بزا به فوتبالشون برس!

دنیا: منظورت چیه؟

-یعنی خودمون باید دست به کار بشیم!

به سمت باغ رفته‌م و بیل رو برداشتم .

دنیا: نکنه منظورت اینه که..

-آره باید بریم ته باغ ! به نظرم یه نفره، حداقل ببینیم کیه.

دنیا گوشیشو در آورد و چراغ قوه رو زد .

دسته همو گرفتیم و آروم جلو رفتیم .

باغ تاریک بود ، فقط صدای باد که لابه لای درختا می وزید سکوتو می شکست،

حتی خبری از اون ملودی نبود .

درختای بلند و وسیع باعث می شدن که آسمون دیده نشه.

یهو دنیا شروع به نفس نفس زدن کرد و لرزید.

-د..دنیا..ح..حالت..خ..خوبه؟

دنیا سره جاش وایساد ، با تعجب برگشتمو نگاهش کردم ، سرش پایین بود و چیزیه

زمزمه می کرد.

-چرا..

دنیا سریع سرشو بالا آورد. چشماش درشتو وحشتناک شده بودن و خنده ی

ترسناکی کرد.

دنیا باصدای خفه ای گفت:

-تو خودت باعث شدی، دیگه نمی‌تونی، برگردی هیچ راه برگشتی نیست...

و بعد خنده‌ی ترسناک کرد.

با ترس عقب رفتم، دنیا چش شده؟ ن..کنه..ت...تسخیر..شده؟

دنیا سرشو کج کرد و در حالیکه دستاش دو طرف بدنش آویزون بود، آهسته جلو اومد.

-ش..شوخی..ب..بسه..دیگه..دا..داری..م..می‌ترسونیم!

دنیا-یوهاها اومدم بخورمت!

بعد این حرفش دلشو گرفت و بلند زد زیره خنده.

-چی؟منو سره کار گذاشتی؟

دنیا: قیافتو ندیدی! عین این جن دیده‌ها! وای ترکیدم!

دوباره از خنده ولو شد:

-باشه برات دارم!

دنیا سرشو بلند کرد هنوزم آثار خنده تو قیافش بود، نگام که کرد کم کم لبخندش

محو شد، با ترس به پشت سرم خیره شد.

-دیگه دستت پیشم رو شده! انقدر مسخره بازی در نیار!

دنیا در حالیکه رنگو روش زرد شده بود با ترس به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

-م..مهسا..پ..پشت..سرت!

-وای چه قدر تو بامزه‌ای!

با حرص پشت سرمو نگاه کردم ، از چیزی که دیدم چشمام درشت شد.

یه موجوده عجیب با پاهای دراز، صورت خیلی لاغر و استخوانی، چشمای درشت و از حدقه بیرون زده و بدن پر مو جلوم وایساده بود.

خیره نگام می‌کرد، احساس کردم دارم بی جون میشم. حتی نمی‌تونستم دستمو تکون بدم، اون موجوده زشت جلوتر اومد و گلومو گرفت. انگار با چشماش روحمو می‌مکید و از تنم خارج می‌کرد ، با جیغ دنیا به خودم اومدم و پشت سرمو نگاه کردم. یه موجوده زشت مثل همین، پای دنیا رو گرفته بود و می‌کشید.

دنیا با چشمای اشکی بهم خیره شد و گفت:

-م..مهسا..ن.نجاتم..ب..بده!

همون موقع موجوده کریح رو به روم گلومو گرفت و فشار داد، نمی‌تونستم نفس بکشم و دستو پا می‌زدم، یهو فشار دستش کمتر شد.

صورتش از درد جمع شد و افتاد روی زمین، مثل مار به خودش می‌پیچید .

از فرصت استفاده کردم و به سمت دنیا دویدم.

دنیا هنوز گیج بود.

-بدو بریم!پاشو وقت نداریم!

دستشو گرفتم و بلندش کردم، صدای یه پسر اومد که فریاد زد:

-عوضی ها ! چطوری از دنیاتون خارج شدید؟

انگار با اون موجودات حرف میزد، اون بود که کمکمون کرد؟

دنیا: کجا می‌ریم؟ تو که داری میری ته باغ!

-نمی‌دونم ولی باید جایی بریم که اون دوتا هیولا نباشن!

سرعتمونو بیشتر کردیم، باغ تاریک بود و گوشی هم نداشتیم، خوردم زمین. با درد بلند شدم، ترس یه لحظه هم ولم نمی‌کرد. قیافه اون موجودات کریح هنوزم جلوی چشمم بود:

دنیا: م..مهسا..ا..اون..درختو..ب..ببین!

یه درخت خشک بزرگ رو به رومون بود اما از یه طرفش نور می‌اومد، باتعجب نگاهش کردم. اما من مطمئنم توی باغ همچین درخته عجیبی نیست!  
نا خوداگاه سمت درخت رفتیم، یه دریچه کنارش بود.  
دنیا زمزمه وار گفت:

-دریچه های متصل کننده، راه های ارتباط بعدها!

از پشت سرمون صدای دویدن و بعدش صدای فریاد همون پسر اومد:

-نه نرید داخل! شما نباید برید اون تو!

منو دنیا باترس بهم نگاه کردیم:

دنیا: مهسا بدو برو داخل!

-چی؟

دنیا: اگه اشتباه نکنم این همون دریچست، فقط می‌تونم بگم اگه می‌خوای زنده بمونی برو داخل!



با گنجی نگاهش کردم. پسره تقریبا بهمون رسیده بود، دنیا دستمو گرفت و هر دو پرت شدیم در شکاف عمیق و نورانی درخت!

چشمامو با درد باز کردم. انگار از یه بلندی سقوط کرده بودم.

همه ی اتفاقات به یادم اومد، اون موجودات کریح، پسره و درخته بزرگ!

با تعجب به صحنه عجیب رو به روم نگاه کردم. توی تاریکی معلق بودم و فقط همون درخت بزرگ رو به روم بود.

تازه یاده دنیا افتادم، با ترس دنبالش گشتم.

یکم اونور تر از من توی تاریکی معلق بود.

با هول سمتش رفتم و تکونش دادم:

-دنیا.. بیدار شو.. خواهش.. می‌کنم... نکنه...

دیگه گریه گرفت ، اگه دنیا چیزیش شده باشه چی!؟

دنیا چشماشو با بی حالی باز کرد که نزدیک بود از خوشحالی بال در بیارم:

-هی بلند شو!

دنیا: مامان فقط بزار ۵ دقیقه دیگه بخوابم!

-بلند شو منم!

دنیا: منم دیگه کیه؟

-مهسا دیگه، بلندشو.

چشماشو کامل باز کرد. انگار چیزیه که دید باور نکرد. چشماشو با تعجب باز و بسته کرد و با ناباوری گفت:

- این یه خوابه!

-به نظرت ما کجاییم؟

دنیا با دستش به اون درخت اشاره کرد و گفت:

-این راه ارتباط با یه بُده دیگست، به عبارتی..

-دریچه؟

دنیا: آفرین زدی به هدف!

همونطور که معلق بودم به سمت درخت رفتم. دو گوی رنگی که مثل میوه از درخت آویزون بود توجهمو جلب کرد، یکیش یه گوی درخشان سبز و دیگری یه گوی قهوه ای!

-اونا چی ان؟

دنیا: الان می فهمم!

با کنجکاوای جلو رفت و اون گوی درخشان سبز رو از درخت چید.

دنیا: مهسا این یه گویه شیشه ایه فقط همین! بیا این یکی هم برای تو.

گوی درخشان قهوه ای رو هم چید و مثل یه توپ به سمت پرتاب کرد، تو هوا گرفتمش.

دنیا راست می گفت، یه گوی شیشه ای بود که داخلش دودی قهوه ای رنگ در جریان بود.

از درخت صدای عجیبی بلند شد و یهو اون گوی ها تو دستمون ترکیدن.

احساس سوزش شدیدی توی چشمام و سرم می‌کردم، یهو چی شد؟

صدای دنیا اومد که با بهت گفت:

-مهسا..چرا..این... شکلی..شدی؟

آروم چشمامو باز کردم ، چیزیه که دیدم باور نکردم.

دنیا رو به روم وایساده بود و با تعجب نگام می‌کرد.

قیافه دنیا عوض شده بود، چشمای قهوه ایش حالا سبز شده بودن ، موهای بلند مشکیش به رنگ طلایی در اومده بود و پوست گندمیش سفیدتر شده بود، یه لباس عجیب تنش بود. یه پیراهن سفید با دامن کوتاه تا زیر زانو به رنگ سبز. پوتین های بلند قهوه ای، یه سر بندم بود که به رنگ سفید بود و یه جواهر سبز هم روش بود.

-چیه چرا اینطور نگام می‌کنی؟

دنیا: آخه خودتو ندیدی که!

نزدیک بود از خوشحالی غش کنم، نکنه منم مثل دنیا قیافم عوض شده و خوشگل شدم؟

همون لحظه سیاهی و تاریکی از بین رفت، درخت نور زیادی از خودش تولید کرد و اطراف دیوار هایی مثل آینه به وجود اومد.

دیگه تو هوا معلق نبودیم. زمینم مثل دیوارا از جنس آینه بود و میشد خودتو توش ببینی.

با تعجب خودمو تو آینه ی روبه روم نگاه کردم.

قیافم عوض شده بود اما اصلا شبیه دنیا نبودم.

موهام به همون کوتاهی تا یکم پایین تر از گوشم بود فقط رنگش از قهوه ای تیره تبدیل به خرمایی شده بود، چشمام هنوزم قهوه ای بود، پوستم یکم روشن تر شده بود. در کل قیافه ی خودم بود و فقط یه کم رنگ موهام تغییر کرده بود.

لباسم هم خیلی قشنگ و عجیب بود. یه پیراهن آستین بلند کرمی با دامن کوتاه قهوه ای که تا بالای زانوم بود، یه شنل کوتاه و کلاه دارم تنم بود که نقش هایی مثل پیچک روش دوخته شده بودند.

به دنیا نگاه کردم ، با ذوق خودشو تو آینه نگاه می کرد.

دنیا: وای چه قدر من خوشگلم، ننه کوچایی که برای دخترت اسفند دود کنی چشم نخوره!

-داریم خواب می بینیم! انقدر دلتو خوش نکن!

دنیا: عه تو ذوقم نزن، قربون خودم برم که انقدر جیگر شدم!

راست می گفت واقعا خوشگل شده بود. قیافش شبیه این دخترای بور و مهربون شده بود و برعکس من قیافم شبیه به یه دختره شیطون و شرور شده بود.

با صدای ترق توروق به اطرفم نگاه کردم، آйте های زیر پامون در حال خورد شدن بودن.

دنیا هم متوجه شده بود ، با ترس دسته همو گرفتیم و یه جیغ بلند کشیدیم.

آینه ها بالاخره شکستند و ما به پایین سقوط کردیم.

با درد از جام بلند شدم. هنوزم اون درخته روبه رومون بود ولی با تفاوت اینکه ما توی  
یه جنگل بزرگ بودیم، به آسمون نگاه کردم؛ آفتاب در حال طلوع کردن بود و این  
یعنی اوایل صبحه!

دنیا کنارم دراز کشیده بود و بلند خروپف می‌کرد.

چیزی کنار بوته‌ها تکون خورد، با ترس دنیارو بیدار کردم:

-دنیا... بلند شو... یه... چیزی... توی... بوته... بود!

دنیا آروم چشماشو باز کرد و بعد با ترس سر جاش نشست.

دنیا: فکر کردم دارم خواب می‌بینم. یعنی همش...

بوته بازم تکون خورد که بهم چسبیدیم.

از بوته دو تا موجوده عجیب بیرون اومد. یکی گندمی رنگ بود و دیگری سفید، شبیه  
هم بودن فقط رنگاشون متفاوت بود.

خیلی کوچیک بودن، اندازه ی کفه دست؛ موهای سرشون بلند بود جوری که مثل یه  
ریسمان پشت سرشون بود. چشمای بزرگ و کشیده که تمامش مشکی بود داشتن،  
گوش‌های کوچیک و پشمالو با دمی شبیه خرگوش.

در کل میشه گفت خیلی بامزه بودن و صد البته برای ما ترسناک!

جست و خیز کنان جلو اومدن، منو دنیا دهنمونو مثل غار باز کردیم که یه جیغ  
بنفش بکشیم اما اونا متوجه شدن و با دستای کوچولوشون که فقط دو انگشت  
داشت جلوی دهنمونو گرفتن.

یکیشون که رنگ سفید داشت با صدای خیلی بامزه ای گفت:

- خواهش میکنم جیخ نزنید آخه اینجا پر از موجوداتیه که مطمئن باشید حتی دلتون نمی‌خواد که ببینیدشون!

از ترس چشمام درشت تر شد ، اونا خیلی واقعی بودن و اصلا شبیه خواب نبودن بیشتر شبیه کابوسن!  
دوباره به حرف اومد:

- قول بدید اگه دستمونو برداشتیم جیخ نمی‌زنید!

سرمونو تند تند تکون دادیم ، آره حتما من که جیخ نمی‌زنم!

فقط شاید فریاد بزنم، نکنه انتظار داره فقط نگاه کنم که قورتم بده؟

با تردید دستشو برداشت. بازم دهنمو باز کردم که فهمید و دوباره دستشو روی دهنم گذاشت.

موجود سفید رنگه: اول بزارید خودمونو معرفی کنیم ، من پیتا ام !

اشاره به همون موجوده گرمی رنگ که شبیه خودش بود کرد و گفت:

-اینم دوستم نیتا!

دیگه تصمیم گرفتم جیخ نزنم، انگار خودشون فهمیدن و دستشونو از جلوی دهنمون برداشتن. دیگه ازشون نمی‌ترسیدم.

نیتا: ما می‌دونیم که شما از کجا اومدید، این اتفاق فقط یه بار افتاده که یه نفر از یه بُعد به بُعد دیگه سفر کنه. می‌دونم که شاید باورش براتون سخت باشه اما شما به دنیای ما سفر کردید!

-چ... چطوری؟

نیتا: بُعدها از طریق دریچه‌هایی باهم ارتباط دارن و همه‌ی این دریچه‌ها یه نگهبان داره که باعث میشه کسی نتونه از اونا عبور کنه و به عبارتی نگهبان دروازه کارشو خوب انجام نداده که شما متوجه دروازه شدید و..

-نگهبان دروازه دیگه کیه؟

پیتا: خب قبلش یه گرگ نما بود که..

دنیا: گرگ نما؟

پیتا: آره یعنی هم به گرگ تبدیل میشه هم به آدم، اون خیلی مسئولیت پذیر بود اما دیگه خیلی پیر شده بود ۱۰۰۰ سالش بود! برای همین یه جانشین که یه پسر گربه نماست رو انتخاب کرد .

-گربه نما؟

نیتا: آره یعنی هم به انسان تبدیل میشه هم به گربه و البته با دیدن شما میشه فهمید کارشو خوب انجام نداده!

پیتا: ولی فعلا که توی این دنیا باید چند تا چیزو بدونید، اینجا کسی نمی‌دونه که بُعد دیگه ای وجود داره به جز ما دوتا و نگهبانان دروازه‌ها ، اونا اجازه گفتنشو ندارن، شما نباید با کسی در این مورد صحبت کنید، هیچکس!

-برای چی؟

نیتا: چون اینطوری تعادل بهم می‌خوره، فرض کنید یه عالمه موجوده عجیب برای به دست آوردن قدرت وارد دنیاها دیگه بشن، اونوقت چه بلایی سر مردم اون بُعدها میاد؟

دنیا: ما به کسی نمی‌گیم ، فقط مارو برگردونید به دنیای خودمون! خواهش می‌کنم!

پیتا: متاسفم! ولی ما نمی‌تونیم، خود نگهبان می‌تونه شمارو ببره که اونم تو دنیای

شما گیر افتاده ولی یه خبر خوب دارم!

-چی؟

پیتا: این درخت بزرگ تو سرزمین ما محافظای سرزمینو انتخاب میکنه که..

نیتا: آخه اینا که نمی‌دونن محافظ چیه! بزار خودم بگم!

با چشمای درشت شده به دعوای بامزشون نگاه می‌کردم.

نیتا: توی این سرزمین دو تا قلمروئه بزرگ وجود داره، مردم که اینطور صداشون

می‌کنن، سرخ پوش ها و خاک تن ها !

دنیا: یعنی چی؟

نیتا: هیچی، منظورشون رنگ لباس مردماست، این دو تا قلمرو هیچوقت باهم

سازگاری نداشتن و باهم در حال نبرد و ستیز بودن، یه روز یه دورگه که طرفدار صلح

بوده و بسیار قوی، دونه ای رو میکاره که همین درخت حکمت روبه روتون در میاد.

اون درخت محافظ های هر سرزمینو انتخاب می‌کنه، ۱۰ نفر برای هر قلمرو، این کار

هر ۱۰۰ سال یه بار انجام میشه و افرادی که انتخاب میشن بین سن ۱۵ تا ۱۶ ساله ان

، یعنی به عبارتی..

-چی؟

نیتا: شما هم جزو محافظایید! چون لباساتون لباس محافظاست و روی دستتون هم

علامت محافظاست!



با تعجب به دستم نگاه کردم ، یه خالکوبی عجیب روی دستم بود.

نیتا: همه افراد آرزوشونه که جزو محافظ ها باشن، برای همین اونایی که سن ۱۵،۱۶ دارن هر روز میان تا ببینن انتخاب میشن یانه! حالا شما دو تا هم جزوشون هستید! -اما ما می‌خوایم برگردیم!

نیتا: تا موقعی که نگهبان برگرده نمی‌تونید پس چرا نمی‌رید تا آموزش ببینید؟  
دنیا: تازه ما سر پناهی هم نداریم پس چطوره تا نگهبان بیاد بریم؟  
حرفشون راست بود فعلا که نمی‌تونیم کاری کنیم پس چرا که نه:  
-باشه!

دنیا: خب مارو ببرید اونجا دیگه!

پیتا: ولی..

-ولی چی؟

پیتا: شما هر کدوم محافظ یه قلمرو انتخاب شدید راستی اسمتون چیه؟  
-من مهسام و ایشونم دنیا.

پیتا-دنیا محافظ سرزمین سرخ پوشاست و تو خاک تن ها!

هر دو تامون بلند گفتیم :

-چی؟!

پیتا: متاسفم ولی نمی‌تونیم کاری کنیم.

منو دنیا با ناراحتی همو بغل کردیم، این تنها راهه، نزدیک بود اشکم در بیاد:

-خب انگار قراره از هم جدا بشیم جهان جونمی!

دنیا از اینکه بهش بگم جهان خیلی بدش میومد:

دنیا: صد دفعه بهت گفتم من دنیام نه جهان!

-خب چه فرقی داره؟ دنیا و جهان هر دو یه معنی میده که!

دنیا: هیچم نمیده!

صدایی مثل ناقوس اومد، نیتا و پیتا با عجله گفتن:

- صدای زنگه ! اگه تا چند دقیقه دیگه اونجا نباشید خودشون جای شما نفرات دیگه

ای رو انتخاب می‌کنن!

پیتا یه سوت عجیب زد و لحظاتی بعد دو پرنده ی خیلی بزرگ عجیب روی زمین

نشستند.

نیتا: مهسا تو با من بیا و دنیا تو با پیتا برو.

هول هولکی همدیگه رو بغل کردیم و خدافظی کردیم.

پیتا دنیارو سوار اون پرنده ی بزرگ کرد و تو یه چشم بهم زدن دور شدن.

نیتا: بدو دیگه!

-عمرا سواره این هیولا بشم!

نیتا: کجاش هیولاست؟ بدو دیگه!

به ناچار سوار شدم که اون پرنده با سرعت خیلی زیادی شروع به پرواز کرد. از ترس حتی تکونم نخوردم تا اینکه احساس کردم دیگه روی هوا نیستیم و فرود اومدیم. با تردید چشمامو باز کردم.

از صحنه ای که دیدم دهنم اندازه غار باز موند. تقریبا یه جایی مثل بازار قدیم بودیم؛ اطراف پر از موجودات عجیب که فقط توی داستانا خونده بودم، بود.

کوتوله های کوچیک و سیبیلویی که بوته های سیر رو حمل می کردن، دیو هایی که بار بری می کردن، عجوزه هایی که معجون می فروختن و افرادی شبیه آدم که لباس خاکی رنگ به تن داشتن.

نیتا منو متوجه خودم کرد و با سرعت به سمت قلعه ی بزرگی که در مرکز شهر بود راه افتادیم.

قلعه ی خیلی بزرگی بود که به سبک خانه ارواح ساخته شده بود یعنی سقفشون و گنبدهاشون بصورت نوک تیز بود. اونقدر پنجره داشت که حدس می زنم حدود ۴۰۰ تا اتاق داشته باشه. دور و اطراف قلعه رو درختای بزرگی گرفته بودن و دور تا دور قلعه دیوار های بلند و برج نگهبانی وجود داشت.

نیتا به سمت دره بزرگ قلعه رفت و منو معرفی کرد؛ سربازه هم که لباسش تقریبا شبیه مردم بود درو باز کرد، با عجله به داخل رفت و کمی بعد صدای شیپور ها بلند شد.

نیتا: از این جا به بعدش با خودت! بازم بهت سر میزنم!

و خیلی سریع دور شد.

داخل رفتم. با تعجب به بزرگی اونجا نگاه کردم. حوض خیلی بزرگی اونجا بود که مجسمه‌ی بزرگی از اژدها وسطش بود، مجسمه خودش اندازه واقعیه یه اژدها بود! اونقدر که بزرگ بود!

همین طور که حواسم به اطراف بود به کسی خوردم و شوت شدم زمین. با حرص بلند شدم و دامنه کوتاهمو تکوندم:

-هی مگه تو حواست نیست سرتو عین بز انداختی پایین ، اصلا..

با تعجب به روبه روم نگاه کردم ، یه پسر که حدودا بهش میخورد ۱۶ باشه با لبخند مسخره ای نگام می‌کرد، از رو لباساش فهمیدم اونم محافظه ، دستشو دراز کرد و گفت:

- سلام، ببخشید که کور بودی و جلوتو ندیدی ولی اشکال نداره من خیلی رئوفم پس می‌بخشمت!

چشمام از این همه پررویی درشت شد:

-چی؟! من کور بودم؟ تو بودی که حواست نبود!

بی توجه به حرفم گفت:

- اسم من سیهوته ، از آشناییت بدبختم.

-خب به من چه؟ در ضمن منم از آشنایی باهات نه تنها خوشبخت نیستم بلکه..

صدایی از پشت سرم گفت :اگه باهم آشنا شدید بهتره بریم .

با تعجب پشت سرمو نگاه کردم ، یه خانم اخمو با موهای سیاه که به صورت گوجه ای بسته بودش، ل\*\*ب های باریک و چشمایی که بخاطر دقت ریزشون کرده بود و

همین طور عینک ظریفی که نشانه از با دقت بودنش می‌کرد و صد البته قدشم بلند بود!

به حرف او مد:

-من مدیر اینجا هستم، آکادمی ساحره‌های جوان آمادست تا محافظ‌های خوبی رو تربیت کنه. دنبالم بیاید.

نگام به سیهوت افتاد که نیشش باز بود، چشم غره‌ای رفتم و پشت سر مدیر به راه افتادیم.

وارد قلعه شدیم.

مدیر: اینجا بخش‌های مختلفی برای آموزش داره، طبقه اول مخصوص ورد‌های باستان، طبقه دوم جادو، طبقه سوم..

هر طبقه حداقل ۲۰ تا اتاق داشت!

بعد توضیحات و اینکه چه ساعتی هر کلاسیو داریم برگه‌ای رو بهمون داد که ساعت تمام دروس رو اطلاع داده بود و به آخر سالن راهنماییمون کرد، اونجا دو تا اتاق خیلی بزرگ بود که هر کدوم شامل ۵ تا تخت می‌شد.

مدیر: اینجا خوابگاه پسرانه و دخترانه داره که از هم جدا ان. امروز رو استراحت کنید از فردا آموزش‌ها شروع میشه.

سیهوت به اتاق کناری که درش قهوه‌ای بود رفت و من به سفید.

مدیر رفت. درو که باز کردم یه اتاق خیلی بزرگ با پنجره های نیم دایره بود ، ۵ تا تخت داشت و کناره هر تخت یه میز و کشوی جمع و جور بود، با تعجب به ۴ تا دختر که روبه روم وایساده بودن نگاه کردم:

یکیشون گفت : سلام ، تو تازه واردی؟

یکی دیگشون با حرص گفت:

- یه جووری میگی انگار خودت چند وقته که اومدی! تو خودتم دیروز اومدی!

همینجور هاج و واج نگاشون می کردم.

سریع به خودشون اومدن و یه لبخند مسخره زدن.

اولی که موهای بلند طلایی و چشم های عسلی داشت دستشو جلو آورد و گفت:

-اسم من آلیسه، از آشناییت خوشحالم!

سریع خودمو جمع و جور کردم ، منم باید خودمو معرفی کنم اما..

دلَم می خواد یه اسم جدید داشته باشم مثلا...

اه اصلا از خودم در میارم! وینتا؟ شیانا؟ میلما؟ میلانا؟ لاندیا؟

ایول همینه ! لاندیا عالییه!

یه لبخند ژکوند زدمو گفتم:

- منم لاندیام ! از آشناییت خوشبختم.

نفر دوم که موهای قرمزه کوتاه و چشمای سبز شیطنون داشت آلیس رو کنار زد و

خودشو معرفی کرد:

- منم جسیکام، و اون برج زهره مارم ماریاست!

به دختری اشاره کرد که موهای بلند قهوه ای با چشمای آبی داشت. ماریا یه پوزخند زد و سرشو تکون داد.

اه اه دختره لوسه افاده ای! یه جوری رفتار کرد انگار پرنسسی چیزیه ، ماهم نوکرش! ماریا! عجب اسمی هم داره!

اما از آلیس و جسیکا خوشم اومد، آلیس بهش می خورد یه دختر مهربون باشه و جسیکا یه دختر خیلی شیطون!

یهو یکی از کنار گوشم جیخ کشید که یه متر پریدم هوا.

کنارم یه دختر با موهای بافته شده خرمایی و چشمای مشکی وایساده بود و با تعجب نگام می کرد:

جسیکا: لیا چته؟ نگاه، تازه واردمون سخته کرد.

پس اسمش لیاست:

لیا: تازه وارد تو طلسم شدی!

-با منی؟!!

لیا: مگه تازه وارده دیگه ای هم هست؟

-اصلا از کجا می دونی؟ من که هیچیم نیست!

جسیکا: چی چی میگی؟ الان به نظرت طبیعیه که انقدر ریلکسی؟ در ضمن لیا رو دست کم نگیر یه خرخونیه که لنگه نداره!

لیا: متشکرم جسی، حالا تو تازه وارد م..

-بنده لانديا هستم.

ليا: خب لانديا تڪون نخور تا طلسمو باطل كنم!

رو به روم وايساد و چيزيو زمزمه وار خوند.

ليا: تموم شد.

-گفتم كه هيچيم نيست الان..

يهو تازه فهميدم چه بلایي سرم اومده. اتفاقات مثل يه فيلم از جلوم رد شد .

موجودات وحشتناك، درخت عجيب، سفرمون به اين جهان، گوی درخشان، پیتا و

نیتا، جدا شدن منو دنيا از همدیگه، آكادمی ساحره ها ..

دهنمو مثل غار باز كردمو زدم زير گريه! الان چطور برگردم؟ مامانو بابام نگرانم شدن؟

اون موجودات بهشون آسيب نزن!

دنيا! وای نه دنيا! پس من طلسم شده بودم كه انقدر آروم بودم، الان كجاست؟ نكنه

اتفاقی برایش بیوفته؟

احساس ضعف و نا توانی شدیدی دارم. انگار هیچ کاری از دستم بر نییاد.

یاد حرف نیتا افتادم. گفت كه تا وقتی نگهبان دروازه بیاد باید بمونم. پس بعدش

می تونم برگردم؟ اونم با دنيا؟

جسیكا: لیا خب برای اینکه كولی بازی در نیاره طلسم خوندن! بیکاری برش داشتی؟

ليا: من چه می دونستم !

آلیس کنارم نشست و دستمو گرفت:



آلیس: لاندیا همه ی ما ناراحتیم که از خانوادمون جدا شدیم ولی ما همگی انتخاب شدیم، تا از سرزمینمون دفاع کنیم. ما محافظ های اعظیمیم البته هنوز خیلی مونده.

لیا جلوم نشست و باز چیزی رو زمزمه کرد .

لیا: بفرمایید اینم یکم بی خیالی با چاشنی شیطنت!

یهو احساس کردم دیگه ناراحت نیستم، من می‌تونم برگردم، آره! چرا که نه؟ فقط تا موقعی که نگهبان برگرده. وقتی برگشت قسم می‌خورم دونه دونه موهاشو بکنم!  
فعلا بهتره از اینجا بهترین استفاده رو ببرم ، چه اسمی هم داره ، آکادمی ساحره های جوان!

خندم گرفت تو چند ثانیه چه قدر تغییر کردم ، مطمئنم کار لیاست .

جسیکا: آ باریکلا این شد روحیه ! دیگه غمبرک زدن کافیسست، جای ماریا خالیست.

ماریا: جسیکا سعی بکن با یه اشراف زاده درست حرف بزنی!

-اشراف زاده؟

ماریا یه پوزخند زد و گفت:

-بله ، من از خاندان اشرافی هستم، به عبارتی..

جسیکا: فعلا نه این جا قصره نه تو پرنسس! والا، هی دمو دقیقه من پولدارم، من با

کمالاتم، من فلانم !

ماریا ایشی گفت و رفت بیرون .

جسیکا بلند تر گفت:

-الانم برو پیش پرنس جونه دماغوت !

با حرف آخرش همه خندمون گرفت .

جسیکا: والا انگار از دماغ فیل افتاده پایین، روزه اول که اومدم نمی‌دونستم که اینم مثل ماست، فکر کردم شاید ساحره یا جادوگره اعظمی چیزی باشه، انقدر بهم دستور داد، مثلا طی بکش، جارو کن و خلاصه کلی کلفتی کردم!

لیا: منظورت چی بود گفتی برو پیش پرنس جونت؟

جسیکا: بماند دیگه.

آلیس: لاندا بیا تا اینجارو بهت نشون بدم.

آلیس راه افتاد و ماهم پشت سرش رفتیم. به سمت پله های مارپیچی که به طبقه دوم راه داشت رفت. یه تالار خیلی بزرگ اونجا بود و پر از قاب های بزرگی که روی دیوار نصب شده بودند، چهار تا قاب بزرگ تر از بقیه بودن ، یکیشون که از همه بهم نزدیکتر بود توجهمو جلب کرد ، عکس ۵ تا دختر و ۵ تا پسر که لبخند می‌زدند. بهشون می‌خورد همسن ما باشن، از یکیشون خیلی خوشم اومد. یه دختر با موهای کوتاه قهوه ای و چشمای طوسی که با شیطنت لبخند دندون نمایی زده بود. احساس کردم خیلی شبیه منه. منم موهای کوتاه قهوه ای و چشمای تقریبا مشکی دارم، اما این طرز نگاهش...

آلیس: این تابلو هایی که می‌بینی عکس محافظ های قبل از ماست، مدت هرکدوم ۱۰۰ سال بوده. هر کدومشون یه سلاح مخصوص دارن، البته یه چیزی خیلی عجیبه ، همه ی محافظا بعد از اهدای نشان که باعث میشه به عنوان محافظ به کل سرزمین

ها اعلام بشن ، اونا بعد از مراسم اهدای نشان رفتارشون عوض میشه و همه چیز رو یاد می‌گیرن یعنی نیاز به آموزش دوباره ندارن، این خیلی عجیبه!

لیا: اصلا میدونید قضیه به وجود اومدن محافظا چیه؟

هممون با تعجب نگاش کردیم و گفتیم "نه"!

لیا: خب بزارید از اوله اولش بگم، با ارزش و کمیاب ترین معجون دنیا اسمش معجون زندگی یا جاودانگیه. البته برای درست کردنش به یه گیاه نیازه که هر ۱۰۰۰۰ یه بار در میاد، تازه اصلا معلوم نیست که کجا در میاد، امکان داره حتی توی عمیق ترین دره باشه ، یه روز این گیاه دمه خونه ی یه کیمیاگر درمیاد، کیمیاگر مخالف قضیه جاودانگی بوده ، می‌گفته خدا یه مرگ رو قرار داده و یه تولد، ما نباید نظم طبیعت رو بهم بزنینم، پس گیاه رو می‌چینه تا نابودش کنه. شاگرد کیمیاگر می‌فهمه و بخاطر اینکه اون گیاه رو به دست بیاره کیمیاگره بیچاره رو می‌کشه، شاگرد کیمیاگر معجون رو درست می‌کنه و می‌خوره اما زیاد میاد، پس به ۹ تا از دوستاشم میده تا بخورن، اما اونجوری که همه می‌گن معجون باعث میشه تا روح جاودانه بشه اما جسم نه، یعنی چشم پیر میشه اما روح جاودانست ، هر صد سال یه بار هم روح باید به جسم دیگه ای بره!

جسیکا: منظورت چیه لیا؟ یعنی روح به یه جسم دیگه ای میره؟ مگه میشه؟

لیا: فعلا که شده، حالا بزارید بقیه شو بگم، گفته شده اون پسره، شاگرد کیمیاگر درخت حکمت رو می‌کاره و از معجون زندگی روش می‌ریزه تا هیچوقت نابود نشه و محافظ های بعدی رو انتخاب بکنه. یعنی بنیان گذار سلسله آکادمی ساحره های جوان.

لیا جلوتر رفت و به اولین قاب اشاره کرد ، توش مثل قاب عکس قبلی ۱۰ نفر بودن ،  
یه پسر جلو تر از همه وایساده بود و پوزخندی به عکس زده بود، تو چشمات فقط  
پلیدی بود و بس!

چشم ها و موهایش یه دست مشکی بود و حس بدی رو بهم القا می کرد.  
لیا درست به همون پسر اشاره کرد و گفت:

-این همون شاگرد کیمیاگره و بنیان گذار و به عبارتی اولین محافظ!

جسیکا: گفتم معجون زندگی رو خوردن، پس هنوز زنده ان؟

لیا: نوچ، مردن. آرامگاهشون پشت قلعه هست، انگار معجون روشن اثر نکرده!  
-همه محافظ ها مثل ما ۱۰ نفر بودن!

لیا-نه البته همشون ، محافظ های قبلی ۹ نفر بودن.

جلو رفت و دوباره به همون قاب عکس قبلی اشاره کرد به همون دختره که احساس  
کردم شبیهمه .

لیا: اسم این لوسینداست، اون اواخر که نزدیک به اهدای نشان ها بود خیلی عجیب  
شده بود؛ از یه چیزی می ترسید و در آخر یه روز قبل از اهدای نشان فرار کرد.  
جسیکا: چرا؟

لیا: هیچکس نمی دونه، اما بقیه توی گوی جهان نما که میشه هرکسی و هر مکانی رو  
توش پیدا کرد رو نگاه می کنن اما اثری از لوسیندا نمی بینن، یعنی لوسیندا تو سن ۱۵  
سالگی مرد.

واقعا خیلی ناراحت شدم، لوسیندا با اینکه تاحالا ندیده بودمش اما نمی‌دونم یه حس خاصی نسبت بهش داشتم مثل یه دوست.

صدای شیپور بلند و طبل‌ها به صدا در اومدن مثل موقعی که من اومدم.

جسیکا: وای بچه‌ها بیاید! آخریمونم انتخاب شد.

آلیس: آره حالا تعدادمون به ۱۰ رسید.

لیا: این یکی پسره! بدوید بریم!

با سرعت از پله‌ها پایین رفتن، منم دنبالشون رفتم.

از ورودی عبور کردیم و وارد حیاط قلعه شدیم، پسری پشت به ما ایستاده بود.

وقتی برگشت چند لحظه نفس تو سینم حبس شد.

همون پسره که وقتی تو سفره خونه غذا می‌خوردیم دنیا بهش اشاره کرد. قیافش

هنوز تو ذهنم بود، موهای مشکی، پوست سفید و چشمای سبز!

پسره چند لحظه خیره بهم نگاه کرد اما بعدش به خودش اومد.

اونم مثل من یهویی وارد اینجا شده؟ یعنی راه خروج رو بلده؟ اونم مثل من اومده؟

سوالاتو ذهنم می‌چرخیدن و هیچ جوابی براشون نداشتم.

جسیکا: آخی احساس غریبی میکنه، بیاید بریم پیشواز روش باز بشه.

ماریا هم نمی‌دونم از کجا پیدا شد با فیس گفت:

-آره بریم.

یهو همشون به سمت پسره دویدن. پسره بدبخت کُپ کرد و فرار کرد.

لیا: وایسا کاریت نداریم.

پسرهد ولم کنید خوناشاما!

و مثل یوزپلنگ تازید. دلمو گرفته بودمو می‌خندیدم. همه دخترا پشت سرش افتاده بودن و پسره نعره می‌زد و فرار می‌کرد.

آلیس: آخ وایسا نفسم گرفت.

پسره: وایسم تا منو بخورید؟ حتما، بروبابا ولم کنید!

جسیکا: چی چی میگی ما که خوناشام نیستیم!

پسره یهو وایساد، دخترا جا خوردن و مثل اون وایسادن.

پسره: جلو نیاید تا یکم فکر کنم، شما خوناشام نیستید؟

لیا: نه.

پسره: دیو؟

آلیس: نه.

پسره: جن؟

جسیکا: نه.

پسره: پس اگه هیچکدوم از اینا نیستید، فقط یه چیز میمونه.

ماریا: چی؟

پسره: یه سرو دو گوش!

اینو گفت و بازم در رفت.

جسیکا با داد گفت:

- خنگول یه سرو دو گوش میشه انسان، خب خودتم که آدمی!

پسره: عه راست میگیا! تقصیر خودتون بود که افتاده بودید دنبالم.

ماریا: خیر سرمون اومده بودیم پیشواز!

پسره: می خواستی نیای.

با صدای اهم اوهوم پشت سرمو نگاه کردم. مدیر با اخم نگامون می کرد.

مدیر: میشه بگید اینجا چه خبره؟

ماریا: اومده بودیم برای دیدنه عضو جدید.

مدیر: مهم نیست، اسم تو چیه پسر جوان؟

پسره: بنده آرنولد هستم.

مدیر-آرنولد به آکادمی ساحره های جوان خوش آمدی ، امروز رو استراحت کنید ، از

فردا کلاساتون شروع میشه.

مدیر اینو گفت و رفت.

پشت سرش ۴ تا پسر اومدن، یکیشون سیهوت بود؛ همونی که موقع ورودم بهم

خورد. نیشش رو برام باز کرد که یه چشم غره رفتم.

سیهوت: خب بهتره خودمونو معرفی کنیم تا با هم آشنا بشیم.

پسره: من که آرنولدم .

یکی دیگه از پسرا جلو اومد که موها و چشماش قرمز بود و قیافش تقریبا خشن بود.

پسره: اسم من نیکل از قبیله آتش افروز ها.

پسره بعدی که موهای طلایی و چشمای آبی داشت گفت:

- منم دنیل هستم، بهم بگید دنی.

و آخری یه پسره عینکی بود و با همون اولین نگاه فهمیدم ازین خرخوناست.

جلو اومد و خودشو معرفی کرد:

- منم دیویدم و پدرم مسؤل کتابخونه هست.

بقیه دخترا هم خودشونو معرفی کردن و نوبت من رسید.

-من لاندیام از شهره ازنا.

جسیکا: شهر؟ ازنا؟ اینا یعنی چی؟

تازه فهمیدم چه سوتی دادم! باید یه جوری جمع وجورش کنم.

-یعنی منظورم چیزه، یعنی آهان. منظورم اینه که از غرب سرزمین اومدم!

جسیکا: آهان.

صدای شیطنت بار آرنولد رو از کنار گوشم شنیدم:

-خوب ماست مالی کردیا!

با حرص گفتم:

-خوبه خودتم می دونی اونا چیزی از شهر نمی دونن.

دخترا و پسرا بلند شدن و به سمت خوابگاه رفتن ، آرنولد بلند شد تا بره اما

دستشو گرفتم و اشاره کردم بمونه:



آرنولد: چیه؟

-باید بهم بگی چطوری اومدی ، تو هم مثل من از دریچه اومدی؟

آرنولد: هان؟

-تو هم مثل من سفر کردی؟ نگهبان دروازه رو می‌شناسی؟

آرنولد: آهان ! من از یه دریچه که تو باغ بود اومدم ولی نگهبان دروازه رو نمی‌شناسم

-من می‌خوام برگردم، می‌دونی چطوری میشه از دریچه عبور کرد؟

آرنولد: اونجا قفل شده و کلیدش فقط دست نگهبانه!

-حالا راهی نیست که بریم؟

آرنولد: نه اونجا نفرین شدست و فقط به دست نامادری سفید برفی باز میشه!

خندم گرفت، این بشر چه قدر مسخرست!

به شوخی گفتم:

- حالا سفید برفی و نامادریشو از کجا گیر بیاریم؟

آرنولد: سفید برفی که بنده باشم کاری از دستم بر نیامد ولی نامادریم الان رفته سر

کار و کتاب نفریناشم با خودش برده!

یکی کوبیدم پس کلشو گفتم:

-اوف نگاه منو از کی کمک خواستم!

آرنولد سرشو خاروند و گفت:

-نگاه مارو روی دیواره کی یادگاری می نویسیم.

بلند شد و رفت داخل قلعه. حوصلم سر رفته بود، رفتم تو قلعه تا طبقه های دیگه رو بگردم .

اول طبقه سوم! از پله ها بالا رفتم و به طبقه سوم رفتم، ۱۰ تا اتاق اونجا بود و روی هر در اسمی حک شده بود ، کنار در یه کاغذ بود که روش نوشته بود:

-این در توسط صاحبان یا با اجازه ی آن ها باز می شود.

دور تا دور در نوشته هایی بودن، فکر کنم همون ورد باشن.

اسامی روی درهارو خوندم:

- جک ، الیزابت ، لوسیندا!

لوسیندا؟

اسم لوسیندا منو متعجب کرد، اینجا اتاق لوسینداست؟

با ناراحتی نگاه دستگیره کردم، حیف شد دلم می خواست برم داخل! با ناامیدی دستگیره رو کشیدم که در با صدای تقی باز شد، مگه نگفته بود به دست صاحبان یا با اجازشون؟ اما لوسیندا که مرده!

شاید این در خرابه؛ سریع در های دیگه رو هم امتحان کردم اما باز نشدن ، شونمو با بیخیالی بالا دادم و داخل شدم.

یه اتاق کاملا دخترونه روبه روم بود، اتاقش ترکیبی از رنگ بنفش جیغ و سبز ملایم بود. تختش کنار پنجره بود و یه میز و کمد هم در گوشه اتاق وجود داشت.

دیوار هارو تار عنکبوت گرفته بود ، انگار مدت هاست کسی اینجا نیومده!

فوضولی بهم غلبه کرد و سراغ میز رفتم. کشوی اولی رو باز کردم، پر از کتاب بود. کتاب هارو در اوردم و اسم های روشونو خوندم:

-ترکیب عنصر های فراموش شده، دفع وردهای باستانی، افسانه های تاریخ، اصول ساحره های محافظ!

همون موقع پنجره باز شد و باد شدیدی وزید.

برگه های کتاب تند تند ورق خوردن و در آخر روی یه برگه ثابت موندن. خیلی ترسیدم، سریع کتابارو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

چرا پنجره ناگهانی باز شد؟ واقعا زهرم ترکید، نگاه کیو انتخاب کردن که از سرزمین دفاع کنه!

به سمت خوابگاه رفتم، درو باز کردم و داخل شدم، فقط لیا داخل بود.

لیا: از کتابخونه کتاب آوردی؟

سرمو با گیجی تکون دادم. فکرکنم اگه بفهمن بدون اجازه به اتاق محافظا رفتم حسابمو برسن.

-آره از کتابخونه اوردم. راستی بقیه کجان؟

لیا: رفتن مطبخ خونه.

-مطبخ خونه؟

لیا: نکنه فراموشی گرفتی؟ همون جایی که غذا رو طبخ و آماده می کنن دیگه!

اینکه منظورش آشپزخونست!

-خب حالا کجاست؟

لیا: تو همین طبقه اوله، آخر راهرو.

تازه فهمیدم چه قدر گشمنه! سریع به سمت آشپزخونه رفتم. از پنجره بیرونو نگاه کردم، آفتاب در حال غروب بود، شکمم قار و قور کرد و بهم یادآوری شد که از اول صبح هیچی نخوردم.

وارد آشپزخونه شدم. از بوی شدید سیر جلوی دماغمو گرفتم. انگار اینجا بازاره سیره! خبری از آشپزها نبود و فقط غذاهای آماده ای روی میزها بود.

بچه ها با اشتها در حال خوردن بودن.

-اخ اینارو چجوری می خورید؟

آرنولد با دهن پر گفت:

- نگاه به قیافشون نکن خیلی خوشمزست .

ماریا: و البته پر سیر! ایی!

جسیکا: خب کوتوله ها عاشق سیرن دیگه.

کرنل: مگه آشپزها کوتوله ان؟

دنی: آره.

کنارشون نشستم و مشغول خوردن شدم ، واقعا خوشمزه بودن، البته اگه بوی گندشونو فاکتور بگیریم.

وقتی همه خوردیم به سمت خوابگاه رفتیم، خانم مدیر با یه شمع جلوی در وایساده بود.

مدیر: همه باید راس ساعت ۹ توی رخت خواب باشن.

آرنولد: ولی..

مدیر: تا ۱۰میشمارم ۱،۲،۳،۴

همه سریع تو خوابگاه رفتیم و پریدیم سر تخت ها.

از همین اول صدای خروپف لیا بلند شد .

به اتفاقات الان فکر کردم. یه روز از اومدنم به اینجا می گذره، چه قدر زود تونستم مسائلو هضم کنم. دلم برای مامانو بابام تنگ شده، خیلی خیلی تنگ شده، دوست دارم برگردم پیششون. دنیا درچه حالیه؟ امیدوارم حالش خوب باشه، من برمی گردم! آره من مطمئنا برمی گردم و دنیارو هم با خودم می برم.

باد ملایمی داخل اتاق وزید، سردم شد. بلند شدم تا پنجره رو ببندم، اما از دیدن این صحنه شوک بزرگی بهم خورد. پنجره بسته بود با این حال داخل اتاق باد می وزید. دور تا دوره اتاق رو نگاه کردم که ببینم روزنه ای هست که ازش باد میاد یا نه؟ چشمم به درخورد که کمی باز بود و آروم تکون می خورد.

سرمو تکون دادم، من که خیالاتی نیستم. خوبه خودم دارم میگم باده!

رفتم تا درو ببندم، احساس کردم بیرون چیزه سفید رنگی به سرعت عبور کرد، از ترس سیخ سر جام وایساده بودم و تکون نمی خوردم ، آروم سرمو از در بیرون بردم. هیچی بیرون نبود!

دوباره باد وزید، خواستم سریع درو ببندم که چشمم به پله ها افتاد. یه نفر کنار پله ها وایساده بود و خیلی نرم از اون بالا می رفت؛ انگار که روی هوا معلقه!

از ترس درو سریع بستم و تو تختم زیره پتو خزیدم. تا سه نشمرده خواب منو در بر گرفت.

چشمامو باز کردم، بالای یه درخت بودم. از ترس خواستم جیخ بکشم اما نتونستم. فقط دستم داشت رو یه برگه کاغذ حرکت میکرد و چیزی میکشید.

تازه فهمیدم این من نیستم بلکه یه نفر دیگست و انگار دارم خاطراتشو می بینم.

یه صدا از پایین درخت گفت:

- لوسیندا؟

-بله مامان؟

مامان: امروز درخت حکمت محافظارو انتخاب میکنه، برو ببین شاید توهم انتخاب بشی.

-باشه ولی فکر نکنم انتخاب بشم.

از درخت پایین پرید و با سرعت به طرف جنگل رفت.

خیلی آروم با خودش آهنگیو زمزمه می کرد :

آسمان تا به بالاها

قلب من تا بی کران ها

اسراره پریه آرزو

راز های مُلکه جادو

باز هم قلعه ی رویاها

قصری تا اوج آسمان ها

من میمانم در تهه چاه

تا..

دیگه به درخت حکمت رسید و ادامه نداد. قشنگ ذوقی که تو صداش بود رو حس کردم:

-درخته حکمت، وای!

دستشو روی درخت گذاشت و گفت:

-درخت جونم، جانه تمامه فکو فامیلت. منو جزو محافظا انتخاب بکن ، خواهش خواهش!

هیچ اتفاقی نیفتاد، با ناامیدی روشو از درخت گرفت تا بره، قبلش یه لگده محکم به تنه درخت زد و حرصشو خالی کرد، اما یهو زیره پاش خالی شد و مثل من رو به روی درخت قرار گرفت. تو سیاهی معلق بود و با تعجب به خودش نگاه کرد، گوی درخشان قهوه ای از درخت چیده شد و به سمت لوسیندا اومد. گوی رو تو دستاش گرفت که یهو توی دستش شکست. چشمامو با درد بستم. تمام چیزهایی که اون حس می کرد رو منم حس می کردم. انگار که جای اون بودم.

آروم چشماشو باز کرد، کفه زمین و اطرافش همه تبدیل به آینه شده بودن ، با ذوق جلوی آینه وایساد، حالا می تونستم قیافشو ببینم، با چشمای خاکستریش با ناباوری به خودش توی آینه نگاه می کرد. از ذوق چرخ می زد و دستاشو باز کرد.

بازم زیره پاش خالی شد و لوسیندا جیغ خفیفی کشید، توی جنگل بود. با خوشحالی دوید .

-لانديا ، لانديا!

عه كي داره صدام مي‌كنه؟

آروم چشمامو باز كردم، جسيكا بالاي سرم بود و صدام مي‌كرد.

-هوم؟ چيه؟

جسيكا: بلندشو كلاس داريم.

-نمي‌خوام بزار بخوابم.

با بي حالي بلند شدم. لباس فرمم كه يه لباس آستين بلنده كرمي با دامن کوتاه قهوه اي كه تا زير زانوم بود رو پوشيدم.

به سمت راهرو رفتم. آرنولد رو ديدم كه با بي حالي غر ميزد.

آرنولد: اه نگاه، پادگانم اول صبح انقده زود بيدار باش نمي‌زنن، گرفتن مارو!

-الان بايد كجا بريم؟

آرنولد: طبقه چهارم، كلاس شناخت قدرت!

-طبقه ي چهارم؟ اين همه پله؟ واي خدای من!

آرنولد: تو به ادامه ي روضه خوندنت برس، ما كه رفتيم!

و سريع از پله ها بالا رفت .

پسره ي الدنگ ! اه اه زبون آدمي زاد كه نيست ، خرخاكيه!

با تمام سرعت از پله ها بالا رفتم. طبقه اول، دوم، سوم، چهارم!



دیگه به نفس نفس افتاده بودم، آرنولد جلوی دره بزرگی وایساد و مثل بز سرشو انداخت پایین و رفت داخل.

منم به تبعیت از اون همینکارو کردم .

همه ی بچه ها نشستند و با خنده نگامون می کردن.

اینا چشونه آخه؟

صدایی از پشت سرم گفت:

-اهم اوهوم.

آرنولد: هان؟

برگشتن و قبض روح شدن همانا !

یه پیرزن عین این جادوگر خبیثا، با کلی چین چروک و یه زیگیله گنده روی دماغش با طلبکاری نگامون می کرد.

جادوگر خبیثه: الان چه وقت اومدنه؟

آرنولد: وقت ناهار خوردن؟

جادوگر خبیثه یه وردی رو خوند که آرنولد گفت:

-نه جانه این لاندیا خنگه غلط کردم، اصلا زیره سره این بود. جانه شما که می خوام

سر به تنتون نباشه، یعنی چیزه باشه، تقصیر این بود منو معطل کرده!

یواشکی آروم رفتم و سره جام روی صندلی نشستم. دیز تقصیره من بوده؟

یه لبخند خبیث تحویلش دادم که زبونشو در آورد.

جادوگر خبیثه بالاخره ولش کرد بعد رو به من برگشت و گفت:

- اسم من مارگاریتاست; نه جادوگر خبیثه!

هین! یا جدالسادات! این از کجا فهمید؟ ذهن می‌خونه؟

با این حرفش کل کلاس ترکیب و همه عین این بزمچه‌ها می‌خندیدن.

مارگاریتا: بسه، بسه! میریم سراغ ادامه درس!

مارگاریتا: تمام محافظ‌ها وقتی انتخاب میشن، بهشون قدرتایی داده میشه، حالا من

کمکتون می‌کنم تا اونارو پیدا کنید!

آرنولد: مگه گمشده پیداش کنیم؟

مارگاریتا: فقط یه دفعه دیگه حرف زدی، اونوقت با من طرفی!

آرنولد: باشد!

مارگاریتا: امکان اینکه قدرت عناصر طبیعت بهتون برسه خیلی زیاده، یعنی آب،

آتش، خاک و یا زیر مجموعه‌ی اون‌ها.

چند تا ظرف اونجا بود. یکیش یه ظرف پره آب بود، یکی دیگه یه آتشدان، یکی دیگه

هم کمی خاک. بعضی دیگه هم کمی دانه داخلش بود.

مارگاریتا از اون ظرف‌ها جلوی ما گذاشت.

مارگاریتا: خب حالا روی هر کدوم تمرکز کنید. هر کدوم که تونستید به کار بگیرید

یعنی قدرتون با اون عنصر کار می‌کنه!

از کلاس بیرون رفت تا ما بهتر تمرکز کنیم.

آرنولد: مارگاریتا عجزه! لاندیا اینم نامادری سفید برفی، حالا باید کتاب نفریناشو پیدا کنیم!

-اه بسه ، مسخره!

آرنولد: اسم آقات اصغره.

-این خیلی قدیمیه!

آرنولد: پس بگو زندایی.

-زندایی.

آرنولد: خب به من چه!

بعد دهنشو باز کرد و مثل بز خندید.

یه چشم غره بهش رفتم و تمرکز کردم. وای کاشکی قدرتم با آب کار کنه ، مثل این فیلما بشم الهه آب!

هر چه قدر تمرکز کردم حتی نتونستم یه ذره هم تکونش بدم .

اه لعنتی پس آب نیست. رفتم سراغ اتش!

تو هوا معلق شو، تکون بخور، جانه من! خواهش دیگه!

آرنولد: زور نزن تو کلا چپل چلاق متولد شدی .

-حداقل مثل تو بی مغز نیستم یه نخود مغز دارم.

آرنولد: الان اعتراف کردی مغزت اندازه نخوده!

بعد دهنشو باز کرد و خندید.

بهش محل نذاشتم و این بار روی خاک تمرکز کردم؛ خواهش میکنم حداقل یه گرده بیا بالا خواهش، خواهش!

اما بازم هیچ اتفاقی نیفتاد. واقعا نا امید شده بودم. روی دونه ها تمرکز کردم ، رشد کنید و جوانه بزنید، بدویید! اصلا بهتون دستور میدم بدویید دیگه!

آرنولد: خودت فکر کنم به این نتیجه رسیدی که چپل چلاقی نه؟

-اصلا خودت موفق شدی؟

آرنولد: من هنوز امتحان نکردم ولی از اونجایی که خیلی با استعدادم مطمئنم قدرت من تو به کار گیریه آبه!

-خب امتحان بکن!

آرنولد قیافه متفکری به خودش گرفتو گفت:

-جینگیلی جینگیلی قناری! آب بیا بالا! ببیدی بابیدی بو تگون بخور دیگه!

-پس چی شد آقای با استعداد؟

آرنولد: شاید خاک یا آتش باشه، آتیش شعله بکش! جینگیلی جینگیلی قناری!

و بازم هیچی!

-جینگیلی جینگیلی قناری؟

آرنولد: اینو می خوام به عنوان ورد مخصوص خودم اعلام کنم! دیدی چه قدر ابهت داره؟

-بنظرم که مسخرست!

ایندفعه روی خاک تمرکز کرد، اما بازم هیچی.

-خب دونه رو امتحان بکن!

آرنولد-نه من استعدادم بیشتر از پرورش دونست مثل یه کشاورز عق!

-خب امتحان کن.

با بیخیالی روش تمرکز کرد که دونه باز شد و جوانه زد.

-تو قدرتتو پیدا کردی!

آرنولد: اه لعنتی، من دلم می‌خواست حداقل آتش باشه، الان مثل یه کشاورزم!

به بقیه بچه‌ها نگاه کردم .

آلیس: من تونستم! تونستم، هورا!

-چی؟

آلیس: آب، قدرت من با عنصر آب کار میکنه! تونستم!

همون موقع مارگاریتا عجوزه وارد شد.

مارگاریتا: به نوبت صداتون میزنم، بیاید تا ببینم هرکدوم چه قدرتی دارید، هی تو

پسر اول تو بیا.

آرنولد: خب باشه.

رفت و یه دونه رو تا حد جوانه بالا آورد.

آرنولد: قدرتم واقعا مسخرست!

مارگاریتا: چرا اینطور فکر میکنی؟! بزار نشونت بدم!

بعد روی دونه تمرکز کرد. به ثانیه نکشید رشد کرد. تا حدی که اندازه یه درخت خیلی بزرگ شد. تمام کلاسو اون درخته با شاخ و برگاش پر کرده بود. مارگاریتا شاخه درخت رو هدایت کرد که پایه آرنولد رو گرفت و چند بار تو هوا تکون داد.

آرنولد: ایول معرکست!

مارگاریتا: تازه این یه کمش بود اگه خودت تمرکز و پیشرفت کنی، حتی از منم قوی تر میشی. من این کارو با جادو کردم اما تو اینو ذاتی داری و نیازی به جادو نداری!

مارگاریتا: بعدی!

آلیس رفت جلو و روی ظرف آب تمرکز کرد.

یه قطره آب رو بالا آورد و با خوشحالی نگاهه مارگاریتای عجوزه کرد.

مارگاریتا بازم یه وردی گفت و ایندفعه آب مثل شلاقی در اومد که در هوا حرکت می‌کرد.

مارگاریتا: بعدی!

کرنل رفت. کاری کرد آتش بیشتر زبانه بکشه، مارگاریتا اونا رو مثل توپ های آتشین دراورد و به کرنل آموزش داد.

بعدی جسیکا رفت.

مارگاریتا: خب؟

جسیکا: من نتونستم قدرتمو پیدا کنم.

مارگاریتا به جسیکا گفت که روی آب و آتش و خاک و دانه تمرکز کنه اما بازم نشد.

مارگاریتا: پس قدرت تو زیر مجموعه ی عناصر طبیعتته! الان روی آب تمرکز کن. تو ذهنت تجسم کن که از کفه دستات انرژی رو می‌فرستی که باعث می‌شه سرد بشه و بشکنه، از مایع به جامد!

جسیکا: نمی‌تونم!

مارگاریتا: تجسم کن!

جسیکا چشماشو بست و اخم کرد. در کمال تعجب آب یخ بست و جسیکا تیکه ای از اونو مثل الماس بالا آورد.

جسیکا: خیلی قشنگه!

مارگاریتا: و البته دردناک!

بعد یخ هارو به صورت تیر های شبیه نیزه دراورد و در هوا معلق کرد.

مارگاریتا: بعدی!

ماریا رفت. موهای مشکی بلندشو با فیس کنار زد و به مارگاریتا نگاه کرد.

مارگاریتا به چشم های آبی ماریا نگاه کرد و گفت:

-حتی اگه خودت نگی می‌دونم قدرتت چیه ! تبخیر آب!

ماریا روی آب تمرکز کرد و دیدیم که از آب بخار اومد و جوش اومده.

مارگاریتا: میتونی با قدرتت حتی مه درست کنی!

دنی و دیوید هم قدرت خاک داشت. نوبت به لیا و من رسید.

مارگاریتا: اول تو.

لیا: من نتونستم قدرتمو پیدا کنم.

مارگاریتا: قدرت تو هم زیر مجموعست. فکر کنم باید با گرده شروع کنی، قدرت رعد!

لیا کارهایی که مارگاریتا گفت انجام داد و در آخر تونست جرقه ای ایجاد کنه ولی موهاش سیخ سیخی شد که همه از خنده غش کردن.

مارگاریتا: و حالاتو نفر آخری!

-راستش منم نتونستم قدرتمو پیدا کنم!

مارگاریتا بهم گفت که روی عناصر آب و غیره تمرکز کنم اما هیچکدوم نشد.

مارگاریتا: این خیلی عجیبه، آخه چرا؟

آرنولد: تقصیره شما نیست، لاندیا کلا چیل چلاقه!

-از تو که بهترم بی مغز!

صدای زمزمه واره مارگاریتا رو شنیدم که گفت:

- درست مثل لوسینداست، درست مثل اون عجیب!

صدای شیپور بلند شد .

مارگاریتا: کمی استراحت کنید تا بریم سراغ درس بعدی.

ناراحت به صندلی تکیه دادم، خوشبحالشون الان همشون قدرتایی دارن به جز من.

ماریا رو دیدم که به سمتم میاد. اه فقط اینو کم دارم تا نمک رو زخمم بپاشه.

-ولم کن.

ماریا نشست کنارم و با لحنی که هیچوقت ازش نشنیده بودم گفت:





-لانديا اشكال نداره، جسيكارو دیدی؟ اونم مثل تو فکر می‌کرد قدرتی نداره اما حالا یکی از خفن ترین قدرتارو داره، خب قدرتای باحال دیر خودشونو نشون میدن. پس مطمئن باش قدرت تو از همه ی ما جالب تره ، فقط یکم دیر فعال میشه.

چشمام اندازه دو تا توپ تنیس شده بود. این ماریاست؟ من تا جایی که یادم میاد یه دختره مغرور و از خودراضی بود که دوستداره به بقیه نیش و کنایه بزنه.

-ماریا خیلی ممنونم ولی این لحن از تو بعیده!

ماریا: میدونم ولی قضیه ی خیلی طولانی داره، من تو بچگی همش مورد تمسخر دوستام بودم. فکر می‌کردن شوخی هاشون باحاله اما دلمو می‌شکستن. فهمیدم باید سنگ شد تا این بلا سرت نیاد. بی رحم! چیزی که من الان هستم!

-هیچکس نمی‌خواد مسخرت کنه اگرم کرد تبخیرش کن! والا. اینم یه شوخیه جالب! اما کاری که تو می‌کنی باعث شده بقیه ازت متنفر باشن.

ماریا: لانديا عصبانی می‌شود، دیری دیری دینگ، چه بشود واویلا!

-اصغر پرید به لیلا .

ماریا: خب حالا من برم، تو هم غمبرک نزن.

بازم مارگاریتای عجوزه اومد.

مارگاریتا: الان ظهره و این جلسه باید به کلاس دیگه ای بریم.

آرنولد: این نامردیه محضه! شکم جونم داره اعتراض میکنه، مرگ بر خسیس های غذا ندیده!

مارگاریتا: اتفاقا این کلاسمون همه رو سیر می‌کنه.

مارگاریتا اینو گفت و از کلاس بیرون رفت تا ماهم دنبالش بریم.

آرنولد اومد کنارم و گفت:

- هی لاندیا ، این عجوزه خبیثه یکی مثل تو چپل چلاق یکی هم مثل من ضعیفه  
نحیف گیر آورده می‌خواد مارو بپزه، مثل هانسِل گرتل بعدش ماهم تبدیل به روح  
های خبیث سرگردون کنه!

-چرت نگو.

آرنولد: نه به جانه تو! دوتا بچه ی ضعیفه نحیفه چپل چلاق چه آبگوشتی میشن!  
ولی خیلی نامردن اینطوری که ما نمی‌تونیم از آبگوشته بخوریم چون خودمون  
آبگوشتیم!

-به پای چیم!

آرنولد: اوه اوه رئیس‌ه عجوزه ها اومد!

-رئیس عجوزه ها دیگه کیه؟

آرنولد: قاتل کبیر! سر دسته ی عجوزه مجوزه های عجوج مجوج!

-کی؟

آرنولد: خیلی دیر میگیری! منظورم مدیر گودزیلاست دیگه!

مدیر با قدم های بلند خودشو به مارگاریتای عجوزه رسوند گفت:

-مارگاریتا دو تا از سحرآموز هاتو بهم قرض بده تا یکم کمکم کنن.

مارگاریتا عجوزه به منو آرنولد اشاره کرد و بعدش گفت:

-وقتی کارتون تموم شد بیاید مطبخ خونه.

مدیر جلوتر از ما به راه افتاد و ما مثل جوجه اردک بدون حرف پشت سرش راه افتادیم.

آرنولد: چیکارمون داره؟

-شاید می‌خواد تورو تبدیل به وزغ کنه تا انقدر سره منو نخوری!

مدیر: می‌خوایم بریم بازار تا چیزهایی رو که لازم دارم تهیه کنم.

از دروازه قلعه عبور کردیم و سربازها سرشونو برای مدیر خم کردند.

بازار خیلی شلوغ بود، کوتوله‌ها در حالی که بوته‌های سیر رو حمل می‌کردند وایسาดند.

مدیر کیسه پولی رو بهم داد و گفت:

-اول هرچیزی رو که می‌خرم حساب کن.

سه تا بوته سیر برداشت. پیش کوتوله رفتم.

-چه قدر میشه؟

کوتوله ی سیبیلو با بی صبری گفت:

-یه سکه.

خانم مدیر سیر هارو به آرنولد داد تا بیاره.

آرنولد: خوبه، کلفت گیر آورده!

خانم مدیر بعدش به کناره دکه ای رفت و چند تا معجون گرفت، باز رفتم و حساب کردم.

کلی چیز میز از سیب زمینی گرفته تا معجون های مختلف و گرده پری هم گرفت و همشو آرنولده بیچاره حمل می کرد.

بالاخره خریدهای خانم مدیر تموم شد و به قلعه برگشتیم، مدیر خریدهارو گرفت و بعد تشکر رفت.

آرنولد: آخ کمرم شکست، الهی تبدیل به کمپوت بامیه بشی از بس منو چرخوندی. آی ننه کوچایی که بچت نوکره حلقه به گوش شده!

-خب حالا ! دو تا جعبه که این حرفارو نداره.

آرنولد: هان؟دوتا جعبه؟این همه وسایل بود!

-حالا چیکار کنیم؟

آرنولد: میریم آخره راهروی طبقه ی اول مطبخ خونه دیگه! ولی اگه از من می شنوی بیا در بریم! اونوقت دیگه تبدیل به آبگوشت نمی شیم!

جسیکا از مطبخ خونه بیرون اومد و چشمش به ما افتاد.

جسیکا: بچه ها بیاید دیگه ، کلاس شروع شده!

و بعد دوباره داخل رفت.

خواستم برم که آرنولد دستمو گرفت .

آرنولد با ترس نگام کرد و گفت:

- باور کن بچه هارو خورده الانم تغییر قیافه داده تا گولمون بزنه، خب فکرکنم دو تا بچه ی ضعیف نحیفه چیل چلاق آبگوشت خوشمزه ای باشن! یهو از تو مطبخ خونه صدای جیخ اومد ، یکم ترسیدم.  
-بیا بریم شاید اتفاقی افتاده .

آرنولد: من نمیام می ترسم منو بخوره، توهم نرو، گوشتت تلخه بیچاره رودل میکنه!  
-من که رفتم. تو اگه می خواهی اینجا بمونی بمون. تازه اون موقع تنهایی ، راحت تر میاد بخورت!

آرنولد: زهره مار ، منو مسخره میکنی؟ الان بزمن شلو پلت کنم؟ ها؟  
صدای جیخ بازهم بلند شد ، باید بریم ببینیم چه خبره.  
-من رفتم، بای بای، مواظب باش لولو نخورت.

آرنولد: کی به کی میگه!

آروم به سمت مطبخ خونه(آشپزخونه) رفتیم. صدای گرومپ گرومپ و چند لحظه یه بار صدای جیخ زدن می اومد.

آروم سرک کشیدم، از چیزی که دیدم واقعا خندم گرفت. دخترا به جز جسیکا بالای میز رفته بودن و بخاطر موشی که تو مطبخ خونه بود جیخ می کشیدن. پسرا هم سعی در گرفتنش داشتن، برگشتم تا به آرنولد بگم؛ وقتی برگشتم فاصله ی خیلی کمی باهام داشت شاید یک سانتی متر، چشمای سبزش و موهای مشکیش منو یاده یه چیزی می انداخت اما چی؟

آرنولد: تو آدم خواری؟

-هان؟ نه برای چی؟

آرنولد: آخه با چشمتا منو قورت دادی!

-آره! اونم من! اعتماد به سفت خیلی زیاده!

دوتامون وارد شدیم. مارگاریتای عجوزه دیگه صبرش تموم شد و خودش موش رو گرفت و پرت کرد بیرون.

مارگاریتا: کلاس امروز فرق میکنه، شما باید یاد بگیرید که خودتون غذا درست کنید. اگه جایی قرار گرفتید که غذا یا امکانات نبود باید از پس خودتون بر بیاید. الان با این مواد غذایی دو به دو غذا درست کنید و بگم که اون میشه نهارتون!

خودش مارو به گروه های دو نفره تقسیم کرد. جسیکا و کرنل، ماریا و دنی، لیا و دیوید، آلیس و آرنولد، منو سیهوت!

اه واقعا حرصم گرفت، چرا باید با سیهوت باشم؟ سیهوت اعصاب خوردکن ترین آدمیه که تا حالا دیدم؛ حتی از نگاه کردن بهش حرصم می‌گیره!

قدرت سیهوتم آتش بود مثل کرنل.

سیهوت: خب انگار از شانس خوبمون افتادیم با همدیگه.

-بنظرم بیشتر بدشانسیه!

سیهوت: بهتره شروع کنیم، چی درست کنیم؟

-من چه می‌دونم؟ از من می‌پرسی؟

سیهوت: انگار باید خودم درست کنم!

بی توجه بهش مشغول تماشای بقیه شدم. جسیکا تابه رو آورده بود و کرنل با قدرت آتیش داشت گوشت هارو یکنواخت سرخ می‌کرد. دنی لوبیا هارو پاک می‌کرد و ماریا آب رو جوش می‌آورد. دیوید خیلی با دقت هرچیزی رو اندازه گیری می‌کرد و لیا باهم مخلوطشون می‌کرد، آلیس و آرنولد رو که دیدم از خنده به حده انفجار رسیدم. آرنولد پیاز رو خورد میکرد و اشکو آب چشمش می‌اومد، با دستش دماغشو پاک می‌کرد و با همون دسته کثیف پیاز خورد می‌کرد. آلیس هم قیافش رو به صورت چندش جمع کرده بود و نظاره گر بود.

سیهوت: اینجوری که همیشه! من باید همه ی کارارو انجام بدم؟

-نچ، خودم هستم! بکش کنار!

پیش‌بند برداشتم و بستمش، تازه فهمیدم چه سوتی دادم. من هیچ غذایی رو بلد نیستم که!

چشمم به سیب زمینی افتاد، ایول! با این یکی بلدم چون سیب زمینی یکی از چیزهای مورد علاقه ی منه!

سیب زمینی رو برداشتم و انداختم توی قابلمه ی پر از آب تا آبپز بشه. ادویه هارو بو کردم و نعنای رو پیدا کردم. پوست سیب زمینی هارو گرفتم و لهشون کردم .

سیهوت با یه نیش خند حرص درار نگام می‌کرد.

-چی؟ تا حالا یه دختره خوشگله با استعداد ندیدی؟

سیهوت: نه ولی فکر کنم بالاخره دیدم. آخه با استعداد می‌خوای سیب زمینی به خوردمون بدی؟

-حالا که اینطور شد یه ذره هم از این بهت نمی‌دم، تو که بلدی خودت درست کن!

دوباره مشغول شدم. سیب زمینی‌ها کامل له شده بودن، دو تا تخم مرغ هم آوردم و قاطیش کردم و بعد یکمی نعناع و زردچوبه و آویشن!

آخر سر یه تابه آوردم و کمی روغن زیتون ریختم، کوکو رو به شکل قلب‌های کوچیک درآوردم و سرخشون کردم. واقعا خوشبو شده بودن، البته بوهای خوشمزه دیگه ای هم می‌اومد. یه نگاه زیر زیرکی به سیهوت انداختم. با یه نیش خند آشپزی می‌کرد. گوشت‌های گوساله رو مثل ورقه‌های نازک در آورده بود و وسطشون چیزی گذاشته بود. برای اینکه مواد نریزن با رشته‌های سوپ یا آش بود انگاری، دوطرف گوشت رو دوخته بود و سرخشون کرده بود. وای نگا اینو! کوکوی خودمو با غذای اون مقایسه کردم، مال من در برابر اون هیچ بود!

وقتمون تموم شد. همه غذاهاشونو روی میز گذاشتن تا مارگاریتا نظرشو بده، یاده مسابقات آشپزی افتادم!

کرنل و جسیکا استیک درست کرده بودن. دنی و ماریا یه چیزی شبیه سوپ درست کرده بودن؛ سوپ لوبیا؟

دیوید و لیا هم چیزی شبیه پیراشکی درست کرده بودن. آلیس و آرنولد هم تقریبا چیزهایی شبیه کوفته قلقلی درست کرده بودن.

مارگاریتا از همشون خورد، دو تا میز با ما فاصله داشت.

سیهوت: لاندیا بیا غذاهامونو ترکیب کنیم.

-نه اصلا!

سیهوت: باشه. من برای خودت گفتم، الان ساده‌ترین غذا برای توئه!

-مهم نیست.



سیهوت: می‌دونی خیلی یه دنده ای؟

-می‌دونستی خیلی فوضولی؟

سیهوت: نیا به درک!

مارگاریتا بالاخره به میز ما رسید.

مارگاریتا: شما جدا درست کردید؟

سیهوت: آره.

مارگاریتا: چرا؟

-چون که باهم نمی‌سازیم.

مارگاریتا غذای سیهوت رو امتحان کرد و خوشش اومد.

مارگاریتا: پیراشکی گوشت! خوبه.

به غذای من رسید:

مارگاریتا: این دیگه چیه؟ تا حالا همچین غذایی رو ندیدم.

تو دلم گفتم بایدم ندیده باشی، مال سرزمین شما نیست.

به دروغ گفتم:

-از خودم در اوردم.

یکی برداشت و خورد:

مارگاریتا: مزش جدیده! خیلی خلاقیت به خرج دادی آفرین! همتون قبول شدید به

جز گروه آلیس و آرنولد!

آرنولد: چرا؟

مارگاریتا: موقع سفر یکی اینو بخوره همونجا دل درد می‌گیره! نظافت چیزیه که تو از یاد بردی آقای آرنولد!

آرنولد زیر زیرکی اداشو در آورد:

-جدا؟ آقای آرنولد!

مارگاریتا: کلاس برای امروز کافیه برید روی قدرتاتون کار کنید تا فردا.

-ببخشید، پس من چی؟

مارگاریتا: تورو نمی‌دونم، می‌تونی استراحت کنی!

کوکو هامو برداشتم و به خوابگاه رفتم، همونطور که یه تیکه رو می‌جویدم یاد کتاب هایی که از اتاق لوسیندا اوردم افتادم.

به اسم کتاب‌ها نگاه کردم، از کتاب‌های فراموش شده خوشم اومد و بازش کردم.

صفحه اول مقدمه بود:

-طبیعت عنصرهای مختلفی دارد، که عناصر اصلی شامل آب، خاک، آتش می‌شود و عنصرهای زیر مجموعه‌ی آن‌ها شامل انجماد، تبخیر، رعد و..

می‌شود. عنصرهای اصلی دیگری هم هستند که به خاطر قدرت زیاد آن‌ها و اینکه فقط در افراد خیلی خاصی آن‌ها به ندرت پیدا می‌شوند فراموش شده‌اند، یکی از آن‌ها عنصر باد است که..

وقتی که کتاب می‌خونم خیلی زود خوابم می‌بره و اینبار هم خواب منو به دنیای دیگری برد.

چشمامو باز کردم، سر کلاس مارگاریتای عجوزه بودم ولی..

چرا اینقدر جوان شده؟

دیگه از چین چروکاش خبری نبود، با تعجب نگاهی به بچه‌ها کردم. اینا که محافظای قبلی ان!

مارگاریتا: لوسیندا حواست کجاست؟

پس دارم بازم خاطرات لوسیندا رو می‌بینم!

-همینجا خانم.

صدای ذهنشو می‌شنیدم:

- یعنی چی که من قدرت خاصی ندارم؟ نه آب، نه آتش، نه خاک! من مطمئنم اونا اشتباه می‌کنن.

صدای شیپور اومد و نشان دهنده این بود که کلاس تموم شده.

لوسیندا وسایلشو جمع کرد و با سرعت به طبقه‌های بالا رفت.

انتهای طبقه سوم کتابخانه!

تو بخش قدرت شناسی رفت.

زیر ل\*\*ب با حرص زمزمه کرد:

- یه چیزی درست نیست. چرا من؟

از بین کتاب های بی شمار چند تا کتاب درآورد : عنصر های اصلی ، عنصرهای زیر مجموعه ، عنصر های فراموش شده.

دستش ثابت موند و با تعجب نوشته رو خوند:

-عنصر های فراموش شد؟

مقدمه رو خوند، تند تند صفحات رو ورق زد. خوند و خوند، ساعت ها!

یهو دستش ثابت شد، با خوشحالی زمزمه کرد:

- شاید منم اینطوری باشم آره!

با جوهر قرمز نوشته هایی رو که خیلی بنظرش مهم بود رو پررنگ کرد و با دو به سمت اتاقش رفت.

با احساس سرما از خواب بیدار شدم. هوا تاریک شده بود و ماه از پنجره به بیرون می تابید.

تمام بچه ها خوابیده بودن. یاد خوابم افتادم، یعنی لوسیندا مثل من هیچ قدرتی نداشته؟ اما چرا خوشحال شد؟ اگه فهمیده باشه تو اون کتاب قدرتش چی بوده پس شاید منم بتونم! آره همینه!

سریع شمع کنار تختمو روشن کردم و کتاب رو باز کردم. یادمه توی خواب صفحات آخر بود، تند تند کتابو ورق زدم ردی از جوهر قرمز دیدم. اما اون صفحه کنده شده بود. یعنی لوسیندا اون صفحه رو برداشته بود؟ اون صفحه رو کجا گذاشته؟

یهو یاد آخر خوابم افتادم، لوسیندا کتابو برداشت و به سرعت به سمت اتاقش رفت! آره همینه. حتما تو اتاقش گذاشته!

آروم درو باز کردم، هیچکس توی سالن نبود، آروم به سمت پله‌ها رفتم و از شون بالا رفتم. سر پیچ احساس کردم چیزه سفیدی دیدم؛ باده آرومی هم می‌وزید و منو جلوتر می‌برد، یهو وایسادم، من دارم چه کاره احمقانه‌ای انجام میدم. لوسیندا خاطراتشو توی خواب بهم نشون داده، یه مرده! اما چرا باید این کارو بکنه؟

من دارم به دنبال یه مرده می‌رم؟ از چیزی که به ذهنم رسید موهای تنم سیخ شد یه روح!

صدایی از پشت سرم شنیدم، سریع برگشتم. نفسام تند شده بود خیلی تند؛ از پله‌ها پایین رفتم. من بالا نمی‌رم. مگه دیوونه شدم؟ سره پیچ یهو سایه‌ی محوی دیدم. -جسیکا... تویی؟

صدای مثل زمزمه‌مانندی همراه با التماس گفت:

-مهسا... مهسا... بیا... بیا!

کی اسم واقعیه منو می‌دونه؟ باترس عقب عقب رفتم. هیچکس نبود. پس صدا از کجا میاد؟

سریع از پله‌ها بالا رفتم. تو طبقه دوم یه نفر پشت به من وایساده بود و اسمو صدا می‌زد. بهش می‌خورد یه زن باشه. اول فکر کردم شاید روح لوسینداست اما اون قامت یه زن بود مطمئنم! دیگه نموندم و باز فرار کردم، طبقه‌ی سوم!

در اتاق لوسیندا باز بود. تنها چیزی که به فکر رسید این بود که برم داخل. سریع درو پشت سرم بستم، اون زن که نمی‌دونم چی بود، شاید روح پشت در ایستاده بود اما داخل نمی‌شد. این خیلی عجیبه! چرا نمی‌تونه بیاد؟ یاده اون نوشته‌ی روی در افتادم:

-هیچکس نمی‌تونه وارد این اتاق بشه مگه اینکه با اجازه ی صاحب اتاق!

پس لوسیندا داره کمکم می‌کنه؟ اما اون مرده! روحش؟

همون موقع باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. کسی که پشت در بود ناله ای کرد و دور شد. دیگه می‌ترسیدم بیرون برم. تا صبح اینجا می‌مونم. اینجا جام امنه؛ البته تقریبا!

چیزی کنار پام افتاده بود، برش داشتم. یه تیکه کاغذ بود. اطرافش جوهر قرمز پخش شده بود، این همون برگه بود که توی خواب دیدم!

اما دفعه ی قبل ندیدمش!

فانوس کنار تخت رو روشن کردم و شروع به خوندن کردم:

عنصر قدرتی باد، یکی از قدرتمند ترین عنصر هاست. چون دیده نمیشه ولی ضربه می‌زنه، قویه اما به وقتش از آبم زلال تره. همه جا قابل دسترس!

اما این قدرت برای کشف و پیدایش اون نباید از تمرکز استفاده کرد بلکه از تخیل!

به کار گیری این عنصر با هواست، گردش هوا و به عبارتی تولید باد!

تخیلتون رو استفاده بگیرید، گرده هایی رنگی رو توی هوا تصور کنید یا بهشون دستور بدید. می‌تونید هرچیزه دیگه ای روهم تصور کنید، این تخیل شماست!

جایی که هوا ساکن باشه این کارو انجام بدید ، جایی که فضا باز نباشه و باد نیاد!

روی تخت دراز کشیدم تا بقیه رو بخونم. اما جای خیلی نرم و گرمی بود و زود خوابم برد.

توی اتاق لوسیندا بودم. فکرکنم بازم دارم خاطرات لوسیندا رو می‌بینم.

لوسیندا روی زمین نشسته بود، بازم انگار جای لوسیندا بودم!

لوسیندا توی ذهنش تکرار کرد:

- بچرخ و حرکت کن ، طوفان درست کن!

اما فقط باد ملایمی وزید.

لوسیندا: اه چرا فقط یه نسیم تولید میشه؟ اینجوری که از همه عناصر ضعیف تره!

دوباره و دوباره امتحان کرد، ساعت ها توی اتاقش بود و تمرین می‌کرد که باد تولید کنه.

صدای شیپور به صدا در اومد و این نشونه‌ی اینه که باید بره کلاس.

لوسیندا درو باز کرد و رفت اما یادش رفت درو ببنده. با قدرتش تمرکز کرد و در با صدای بلندی بسته شد.

لوسیندا با ناباوری و خوشحالی گفت:

-باورم نمیشه، من تونستم! آره همینه! یه باده شدید، نه یه نسیم ملایم!

با خوشحالی پله هارو طی کرد و به طبقه پنجم رفت، مارگاریتای عجوزه سره کلاس بود و تدریس می‌کرد. لوسیندا حواسش نبود و با نیروی باد درو باز کرد.

مارگاریتا با تعجب گفت:

-ت... تو... چیکار... کردی؟

لوسیندا کمی ترسید و خودشو جمع و جور کرد:

لوسیندا: هیچکار، مگه چی شده خانم؟

مارگاریتا: تو درو با استفاده از باد باز کردی؟ قدرت یه عنصر فراموش شده؟

لوسیندا: نه خانم اشتباه می‌کنید، من چنین کاری نکردم.

مارگاریتا بیخیال شد و به ادامه درس دادن مشغول شد.

صدای ذهن لوسیندارو شنیدم:

-من نباید به هیچکس بگم، به هیچکس! اینجوری در خطر خواهم بود!

صداش مثل یه هشدار بود انگار که مخاطب اصلیش منم:

-مواظب باش به کسی نگو به هیچکس، اینطوری در خطر خواهی بود!

با صدای جیک جیک پرنده‌ها بیدار شدم. این خواب‌ها خیلی برام عجیب ولی من

عجیب‌تر از اونم دیدم پس برام عادی شده. چرا لوسیندا گفت نباید به کسی بگه؟

کی می‌خواست بهش آسیب بزنه؟ مارگاریتا؟ ولی اون قدرت عنصر باد رو داشت،

شاید منم داشته باشم!

سریع روی زمین نشستم و تخیلم رو به کار گرفتم، هوا رو گرده‌های کوچیکی که

معلقن فرض کردم و با نیروی ذهنم هدایتشون کردم. اما هیچ اتفاقی نیفتاد، بازم و

بازم و بارها امتحان کردم. دیگه داشتم نا امید میشدم که نسیم ملایمی به صورتم

خورد. از خوشحالی یه جیغ خفیف کشیدم. وای من تونستم!

از خوشحالی یه چرخ زدم و دستامو بالا اوردم، یهو باده خیلی شدیدی توی اتاق

پیچید، طوری که گلدون افتاد و شکست.

احساس کردم از خوشحالی الانه که بال در بیارم. من تونستم حتی زودتر از لوسیندا

قدرتمو پیدا کنم!



شکم جان یادآوری کرد هیچی نخوردم. درو آروم باز کردم می ترسیدم هنوزم اون اطراف باشه. تا تهه سالن رو نگاه کردم، هیچکس نبود. باخوشحالی پله هارو طی کردم و به مطبخ خونه رفتم.

یه تیکه نون و کمی مربای تمشک برداشتم و به حیاطه بزرگ قلعه رفتم. هوا خیلی گرم بود، کاری کردم که کمی نسیم خنک بیاد و مشغول خوردن شدم. امروز چهارمین روزیه که از اومدنم می‌گذره. حتی خودم هم نمی‌دونم که چطور با این قضیه کنار اومدم ولی فقط می‌تونم بگم خیلی دلم برای خانوادم تنگ شده. اما نمی‌دونم قراره تا چه مدت اینجا بمونم؛ یه هفته، ۱۰ روز یا حتی بیشتر! منتظره اومدن نگهبان دروازه ام. فقط با وجود اون می‌تونم برگردم!

با صدای ریز و بامزه ای به خودم اومدم:

-هی حواست کجاست؟

با تعجب پایین پام رو نگاه کردم، همون موجودی که وقتی وارد شدیم منو دنیا دیدیمش. اسمش؟ چی بود؟ پیتا یا نیتا بود؟

-سلام پیتا.

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

-من نیتام، پیتا رنگش سفیده ولی من نه!

یاده دنیا افتادم. با عجله پرسیدم:

- از دنیا چه خبر؟ حالش خوبه؟ اصلا کجاست؟

نیتا: خب یکی یکی بپرس. دنیا هم تو سرزمین سرخ پوشاست. اتفاقا حالش خوبه و الان مثل تو محافظه، البته محافظ سرزمین خودش!

-اوف خیالم راحت شد! راستی نگهبان دروازه کی میاد؟

نیتا: خیلی وقته که برگشته.

-کو؟ کجاست؟

نیتا: من نمی‌دونم، اما به وقتش خودش میاد.

صدای سوت مانندی اومد و نیتا با عجله گفت:

-من باید برم، بعدا بازم بهت سر می‌زنم!

اینو گفت و خیلی سریع دور شد.

صدای شیپور بلند شد. خواستم به سمت کلاس ها برم. اما در کمال تعجب بچه ها و مارگاریتا به درون حیاط بزرگ قلعه اومدن. رفتم پیششون.

مارگاریتا: امروز برای یاد گرفتن چیزی باید به بیرون بریم، تو نواحیه جنگلی! اما قبلش باید بهتون آموزش بدم که چطور از تیرياس ها استفاده کنید.

کرنل: تیرياس؟

مارگاریتا: یه نوع اژدهاست که می‌تونه تغییر اندازه بده و توی جنگ ها کمکتون کنه! بدون حرف به اصطبل بزرگ قصر رفت و ما هم دنبالش رفتیم.

توی یه بخش جعبه های چوبی در بسته ای بودند، برای کمک بهمون گفت که اونارو به درون حیاط ببریم.

مارگاریتا: خب اینا تیرياس های آموزش دیده ای هستند که شماها هرکدوم باید یکیشونو انتخاب کنید.

آرنولد: کو؟

مارگاریتا: توی جعبه اند.

دره جعبه هارو باز کرد و اژدهایان خیلی کوچولو به اندازه یه سگ بیرون اومدند. رنگ هرکدوم با دیگری فرق می‌کرد. یکیشون کاملا مشکی بود و روی پوزه و پنجه هاش لکه های قرمز بود، چشماشم سرخ بود، یکی دیگه کاملا آبی بود. به ترتیب رنگ های سبز خیلی تیره، سفید، قهوه ای، طلایی، نقره ای، نیلی و رنگ های دیگری هم بود.

آلیس: وای خدای من! اینا خیلی خوشگلن و خیلی کوچولو؛ من اون نیلی رنگه رو می‌خوام!

مارگاریتا: خب هر کدوم رو که می‌خواید بگیرید! این اژدهایان قبلا متعلق به محافظ های قبلی بودن. من کاری کردم که فعلا نتونن تغییر اندازه بدن تا اونا خودشون شمارو انتخاب کنن و البته شماهم اونارو!

از اول یه اژدهای کوچیکی بود که پولک هاش نقره ایه براق بود و چشمای درشت طوسی، من دلم اونو می‌خواد!

آرنولد: هرکی زودتر گرفت، اون اژدها ماله اونه. گفته باشما من اون مشکیه رو می‌خوام که چشاش سبزه!

دنی: خب خودتم که موهات مشکیه، چشماتم سبزه. یه چیزی بردار که شبیهت نباشه!

آرنولد: نوچ، می‌خوام اسمشو بزارم رولند! خیلی شبیه آرنولده مگه نه؟!

همه بچه‌ها به سمت اژدهایان دویدن، منم سریع به سمت نقره‌ایه دویدم. فرار کرد و به پشت درخت‌ها رفت، دنبالش رفت. گوشه‌ای نشست و انگار منتظر من بود. خیلی تعجب کردم مگه الان نباید فرار کنه؟ جلوتر اومد و به چشمم خیره شد.

یهو توی چشمم تصاویری معلوم شد. خیلی ترسیدم خواستم برم، اما فوضولی باعث شد که بمونم، به چشمهای اژدها خیره شدم. تصاویر کم کم شکل گرفتن و من مثل یه فیلم اون هارو تماشا کردم.

لوسیندا توی اتاقش بود و موجودی رو نوازش می‌کرد با دقت که نگاه کردم فهمیدم همین اژدهائه:

لوسیندا: خاکستری، یه چیزی تو این کاخه که منو می‌ترسونه، یه نیروی پلید!

همون موقع صدای ناله ماندی از پشت در بلند شد و لوسیندا با ترس گفت:

-خودشه، اون اومده!

صحنه‌ها عوض شد و لوسیندا اینبار در کتابخانه بود، بخش تاریخ و افسانه‌ها.

کتابی رو باز کرد و زمزمه وار گفت:

-معجون جاودانگی رو شاگرد کیمیاگر برداشت. روحش جاودانه شد اما جسمش نه.

روح باید یه زمان معین در یه روز معین به یه جسم معین بره تا بازم زنده بمونه، هر

صد سال یه بار. ۹ نفر بودن به علاوه ی تروی که شاگرد کیمیاگر بود، ۱۰ نفر!

بازم صحنه‌ها عوض شد. لوسیندا توی کلاس مارگاریتا بود، همه‌ی این تصاویر رو از

چشم اژدها می‌دیدم، مارگاریتا به حرف اومد:

- ۴ روزه دیگه مراسم اهدای نشان هست، پس خودتونو آماده کنید تا سرنوشتتونو رقم بزنید.

تصاویر بازهم عوض شد. خوابگاه رو نشون میداد که چیزهای سفیدی شبیه به روح در هوا معلق بودند و به سمت تخت بچه‌ها رفتن، اژدهایان متوجه شدند و روبه آن‌ها خرخر کردند و دمشان را با تهدید بالا بردند. اما بچه‌ها فارغ از همه چی همگی خواب بودند.

صدای ناله‌ی روح‌ها بلند شد و التماس وار اسم بچه‌ها را گفتند، اما هیچکس به جز لوسیندا بیدار نشد، و فقط لوسیندا شاهد این صحنه‌های وحشتناک بود.  
بازم صحنه‌ها عوض شد. لوسیندا با ترس گفت:

-فهمیدم! فهمیدم! همه‌ی ما قربانی هستیم. ما و محافظ‌های بعد از ما، اما من نمی‌زارم!

خاکستری رو صدا زد و گفت:

- به اندازه واقعیت دریا.

اژدها فوری تغییر اندازه داد و بزرگ شد خیلی بزرگ اندازه‌ی خونه!

صدای یکی از محافظ‌ها بلند شد:

-لوسیندا، کجا میری؟ یک ساعت دیگه مراسم اهدای نشانه!

لوسیندا: متاسفم اما من نمیام، شما به حرفم گوش نکردید، اما من نمی‌زارم کسی نابود بشه؛ هیچکس!

و بعد با فریاد گفت:

-خاکستری، مثل طوفان برو!

تصاویر محو شد. به چشم های اژدها خیره شدم.

-تو اژدهای لوسیندا بودی درسته؟ چرا خاطراتت رو بهم نشون دادی؟

اژدها سرشو کج کرد و ازم فاصله گرفت. به فکر فرو رف، پس لوسیندا هم مثل من اون روح رو دیده، حرفاش در مورد معجون جاودانگی همون چیزایی بود که لیا گفت. روزه اهدای نشان روزی بود که لوسیندا رفت. منظورش چی بود که ما یه قربانی هستیم؟ ما و محافظای بعدی؟ اما بعد از رفتنش چه اتفاقی افتاد؟ لوسیندا تو می‌خوای چه چیزیه به من بفهمونی؟!

تصمیم خودم رو گرفتم، من باید از حقیقت راز لوسیندا باخبر بشم!

اونم همین امروز!

اژدهای نقره ای رو صدا زدم:

-خاکستری بیا! من امروز همه چیز رو مشخص می‌کنم!

پیش مارگاریتای عجوزه رفتم، بچه‌ها هنوزم در حال گرفتن اژدهایان بودن.

-من اژدهام رو انتخاب کردم.

مارگاریتا: اوه چه زود! باید منتظر بمونی تا بقیه هم کارشونو انجام بدن بعدش قراره به جنگل بریم.

وای نه! اینطوری که نمی‌تونم قضیه رو بفهمم؛ فهمیدم! کاری که همیشه موقع

مدارس انجام میدم!

دلمو گرفتم و گفتم:

- آخ ولی من خیلی دلم درد می‌کنه، آخ دلم، وای دلم.

مارگاریتا: چرا اینطوری شدی؟

-اگه می‌دونستم که الان اینجا نبودم، آی آخ دلم!

مارگاریتا فکر کنم دلش برام سوخت. یکم نگام کرد و گفت:

- امروز رو استراحت کن، ولی فردا باید سر کلاس حاضر باشی!

-حتما!

مارگاریتا: فکر کنم دلت خوب شد، نه؟

-نه خانم. آخ دلم، من برم استراحت کنم آیی!

به ظاهر خودمو خم کردم و به داخل رفتم. از پنجره بچه هارو نگاه کردم، بالاخره اژدهاشونو انتخاب کردن. اژدهایان بزرگ شدند و بچه‌ها سوارشون شدند و به همراه مارگاریتا رفتند. از خوشحالی یه بشکن زدم که باد خیلی زیادی توی اتاق پیچید. سریع متوقفش کردم، نزدیک بود خرابی به بار بیارم؛ ازین به بعد باید خودمو کنترل بکنم!

خاکستری هم دنبالم اومده بود.

-من نمی‌دونم باید کجا برم، شاید بهتره که از کتابخونه شروع...

خاکستری بدون توجه بهم راهشو گرفت و رفت.

عه اینکه رفت! سریع پا تند کردم و دنبالش رفتم، نباید هیچ فرصتیو از دست بدم!

تند تند از پله‌ها بالا رفت. طبقه اول، دوم، سوم، چهارم، پنجم، ششم!

دیگه نایی نداشتم، آخه اینجا چرا انقدر پله داره؟

رو به روی دری وایساد. دره خیلی بزرگی به رنگ قهوه ای بود.

دستگیره در رو کشیدم. در به راحتی باز شد و داخل شدم.

اتاق خیلی بزرگ بود و پر از وسایل عجیب و غریب. یه میز مطالعه هم اونجا بود،

روش پر از کاغذ و برگه بود. خاکستری به اون ها اشاره کرد و نشست.

روی صندلی نشستم و نوشته روی برگه هارو خوندم. اولش معادلاتی شبیه معادله ی

ریاضی بود، انگار شخصی سعی در پیدا کردن یه روز مشخص بود. برگه ها خیلی

قدیمی و پوسیده بودند، طرف انگار تاریخ مورد نظرشو پیدا کرده بود ۲۴ آگوست!

۲۴ آگوست که روزه اهدای نشانه!

برگه های دیگه رو اوردم. فرمولی برای درست کردن معجونی بود:

-گرده ی گیاهه افشون، بذر گل مرگ، کمی از خون فرد انتقال دهنده، معجون

جاودانگی دو جسم جوان!

زیرش نوشته بود:

-برای انتقال روح به جسم دیگه از این معجون خورده و در روز ۲۴ آگوست، روح باید

به جسم دیگری برود. جسم هایی که درخت حکمت انتخاب می کند!

کم کم قضیه برام مفهوم پیدا کرد.

سریع سراغ برگه های زیری رفتم مثل اینکه کسی خاطراتی رو نوشته بود:

"من الان ۹۹ سال دارم، قراره روزه اهدای نشان به محافظ ها از این جسم به جسم

جوان محافظ های جدید بروم؛ و بازهم زندگی کنم، برام مهم نیست که اونا می میرن.



فقط این مهمه که منو دوستانم باز هم زندگی خواهیم کرد. بعد از اینکه چهارصد سال بگذره دیگه نیازی به رفتن از جسم دیگه ای نیست، اونوقت فقط کافیه که چهارصد هزار نفر از این مردم ساده رو که مارا به عنوان محافظ جان و مالشون انتخاب کردن از بین ببریم."

باورم نمیشه، من همه قضیه رو فهمیدم!

با صدای کف زدن به پشت سرم نگاه کردم.

هیچکس نبود اما از سرتاسر اتاق صدای دست زدن افرادی می‌اومد. سرمو گرفتم و روی زمین نشستم، حالا من همه چیو می‌دونم، فهمیدم لوسیندا می‌خواست چیو بهم بفهمونه!

شاگرد کیمیاگر یعنی تروی روحه خودش و ۹ نفر دیگه رو جاودانه کرد. اما فقط روحشون جاودانه شد نه جسمشون، یعنی جسمشون پیر می‌شد اما روحشون نه، اونا باید برای زنده موندن و زندگی دوباره به جسم های جدیدی برن اما جسم های خاصی، پس درخت حکمت رو کاشتن تا اونا رو براشون انتخاب بکنه. چیزی به نام محافظ وجود نداشت، حالا حرف های لوسیندارو می‌فهمیدم. همه ی محافظ ها در واقع قربانی هایی بودن که به اسم محافظ وارد می‌شدند و در روزه اهدای نشان، ۲۴ آگوست روح اونا می‌مرد و فقط جسمشون باقی می‌موند که توسط اون روح های پلید اداره می‌شد. اما لوسیندا اینو فهمید و رفت، اون گفت می‌خواد بقیه رو نجات بده اما مرد، شاید بخاطر همین از من کمک خواسته که منم خیلی شبیه اون هستم. حالا می‌فهمم چرا هر جا که می‌رفتم حتی تو فضای بسته کمی نسیم می‌اومد. لوسیندا می‌خواست بهم کمک کنه و همه ی اینارو بهم بفهمونه، اما لوسیندا که خیلی قوی

بود. نیروی عنصر فراموش شده باد رو داشت، اون می‌گفت کسی می‌خواد بهش  
آسیب بزنه اما اون کی بود؟

جسم لوسیندا الان کجاست؟ من چطور بقیه رو باید نجات بدم؟  
حضور چند نفر رو توی اتاق احساس می‌کردم. خاکستری خودشو به در می‌کوبید و  
سعی داشت اونو باز کنه، اما در به طرز عجیبی بسته شده بود و باز نمی‌شد.  
احساس کردم کسی پشت سرمه، با ترس برگشتم. همون روح زنی که قبلا دنبالم بود  
حالا با پوزخند نگاه می‌کرد. جلوتر اومد، مثل مسخ شده‌ها فقط نگاه می‌کردم؛  
خاطرات لوسیندا به یادم اومد، این زن هم جزو محافظای جاودانست، اون هم دنبال  
لوسیندا بود اما چرا؟

زن با صدای کرخت و ناله وار و مبهمی گفت:

-قدرتت رو می‌خوام، اونو می‌خوام!

پس زن دنبال قدرت لوسیندا بوده! اما لوسیندا تونست فرار کنه، اما من نه، من تو یه  
اتاق نفرین شده ام که درش هم باز نمی‌شه، فکرکنم من زودتر از بقیه می‌میرم، زودتر  
از ۲۴ آگوست و قبل اهدای نشان‌ها.

یهو باده خیلی شدیدی پیچید، زن کمی عقب رفت و ناله ای کرد، باد خیلی شدیدتر  
شد و ناگهان در باز شد؛ دیگه از اون حالت منگی در اومده بودم، فکر کنم لوسیندا  
بود که باد رو تولید کرد!

سریع خاکستری رو برداشتم و به سمت راه پله دویدم، وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم  
پشت سرمو نگاه کردم، زن با فاصله ی خیلی کمی از من جلو می‌اومد، تعادلمو از

دست دادم و از پله‌ها پایین افتادم، سرم تیر کشید و لحظه آخر زن رو دیدم که بالای سرم ایستاده بود و پوزخند می‌زد.

چشمامو باز کردم. توی اتاق لوسیندا بودم، دختری پشت به من روی تخت نشسته بود. موهای کوتاه مشکی تا کمی بالاتر از گوشش با نسیم آروم تکون می‌خورد.

یاده اون زن افتادم با ترس اطرافو نگاه کردم اما نبود؛ صدای لوسیندا رو شنیدم، یه لحظه واقعا کُپ کردم، لوسیندا واقعا شبیه من بود، فقط رنگ موها و چشماش که طوسی بود متفاوت بود و خالی که کناره گوش داشت.

لوسیندا: سلام لاندیا، نترس اینجا در امانی.

لبخندی زدم و گفتم:

-آره می‌دونم.

تازه یاد سوال هام افتادم.

لوسیندا: می‌دونم به چی فکر می‌کنی، اینکه وقتی قضیه رو فهمیدم و یه ساعت مونده به مراسم از اونجا رفتم. بعد از اون چه اتفاقی افتاد؟ من خیلی می‌ترسیدم، نیروی پلیدی رو راحت می‌تونستم حس کنم که قدرتمندتر میشه. بالاخره به اتاقی که متعلق به تروی، شاگرد کیمیاگر بود رفتم. اون موقع تازه متوجه ی همه چیز شدم، اما من نمی‌دونستم باید چطوری مانع بشم، با اینکه قدرت باد رو داشتم اما ناخودآگاه یه ساعت دیگه روح من نابود می‌شد و جسمم متعلق به اون نفرینی‌ها می‌شد، پس فرار کردم. می‌خواستم تا می‌تونم از اونجا دور بشم و به جای دیگه ای برم. اما یهو یاده نوشته‌ای که تو کتابخونه خوندم افتادم. دریاچه یا برکه‌ای که آب اون طلسم شده بود یعنی اگه کسی توش بیفته روح رو گرفتار می‌کنه و از جسم دور می‌کنه،

جسم و روح رو سالم و سالیان دراز می‌تونه نگه داره اما زندانیش می‌کنه، با سرعت از قلعه رفتم و تا از اون آب بیارم و روی اون روح‌های پلید بریزم اما اونا زودتر فهمیدن منو اونجا گیر انداختن و به درون برکه انداختن. من الان صد ساله که اونجا زندانی ام. اما یه چیزو فهمیدم. وقتی من نتونستم تو مراسم حاضر بشم یکی از اون روح‌های پلید از بین رفت، چون بدنی رو نداشت که توش وارد بشه اما...

یهو لوسیندا با هول گفت:

- لاندیا وقت نداریم. تو باید برگردی! من نتونستم اونارو نابود کنم اما مطمئنم که تو می‌تونی. باید قدرت رو از سر چشمه نابود کنی، محل وابستگیه اون روح‌ها! سرم گیج رفت و کمی عقب رفتم، صداهایی مثل زمزمه تو سرم پیچید. تصویر لوسیندا داشت از بین می‌رفت اما صداش رو می‌شنیدم:

-محل وابستگیه روح‌ها!

چشمامو با درد باز کردم، توی خوابگاه بودم و بچه‌ها بالای سرم بودن.

آرنولد: عه بچه‌ها زیبای خفته بالاخره رخصت داد و بیدار شد!

آلیس با گریه بغلم کرد و گفت:

- فکر کردیم دیگه بیدار نمی‌شی! آخه خیلی وقته که بیهوشی!

چی خیلی وقته؟ مگه چه قدر گذشته؟ من فقط چند لحظه پیش لوسیندا بودم!

تند تند گفتم:

بچه‌ها باید حرفمو باور کنید، روز اهدای نشان یه روزه نحسه! دیشب یه روح دنبالم بود و می‌خواست منو بکشه!

کرنل با مسخرگی گفت:

-چرا تو این داستانی تخیلی روح‌ها همش شب‌ها بیرون میان؟

آرنولد: آخه ما جنا و روحامون شب‌کارن، برای همین طفلیا صبحا دیر از خواب بیدار می‌شن، خوابشون میاد حال ندارن بیان، زندگی سخته دیگه باید درکشون کرد!

جسیکا: مسخره بازی در نیارید! خیرسرتون فردا روزه اهدای نشانه، چجوری می‌خواید از این سرزمین دفاع کنید؟

تازه فهمیدم چی گفت. فردا روزه اهدای نشانه؟ پس امروزم ۲۳!

-مگه من چند وقت بیهوش بودم؟

جسیکا: از هفته قبل تا امروز!

سرم گیج رفت، وای نه! اینجوری که من خیلی کم وقت دارم!

صدای لوسیندا هنوزم تو ذهنم بود: محل وابستگی روح‌ها!

-بچه‌ها من باید یه چیزیه بهتون بگم!

تمام قضیه رو براشون تعریف کردم، از قدرت باد، تا روزه اهدای نشانه!

آرنولد: بلی، نتیجه می‌گیریم شدت ضربه خیلی زیاد بوده و عقل به رحمت ایزدی پیوسته!

-نه، باور کنید راست میگم!

آرنولد: بگو جان رئیس عجوزه مجوزه‌های عجوج مجوج!

-اه چی میگی! فقط بدونید دارم راست میگم.

جسیکا: باشه ما باور می‌کنیم ولی قدرت باد چی؟ اون اصلا جزو افسانه هاست!  
تخیلم رو به کار گرفتم و باد خیلی شدیدی درست کردم. چند تا از بچه‌ها از روی  
غریزه از خودشون دفاع کردن و آب یا آتیش رو به سمتم فرستادن، اما من خیلی  
راحت مانعشون شدم.

-حالا باور کردید؟

ماریا: این واقعا عجیبه!

کرنل: پس اگه درست گفته باشی یعنی ما تا یه روز دیگه می‌میریم؟

آلیس: نه من نمی‌خوام به این زودی بمیرم!

دنی: گفتمی لوسیندا بهت چی گفته؟

-گفت باید قدرت رو از سرچشمه نابود کنم، محل وابستگیه اون روح‌ها!

ماریا: ولی کجاست؟

کرنل: شاید اتاقای شخصیشون باشه، شاید کل قلعه باشه!

آرنولد: حالا می‌خواید اینجارو بترکونید بعدش بفهمید آیا اینجا بوده یا نه؟

ماریا: نه اگه جسمشون باشه چی؟ اگه اونو بسوزونیم شاید نابود بشن.

-نه جسمشون نیست، اونا هر بار یه جسم رو صاحب شدن؛ پس یعنی

وابستگیشون جسم نیست!

دنی: نکنه وابستگیشون ما باشیم؟ اگه ما نابود بشیم، قبل از روزه اهدای نشان..

جسیکا با داد گفت:

-دنیل، حتی فکرشم نکن؛ مطمئن باش چیزه دیگه ایه!

آرنولد متفکر گفت:

- کی جسم های مناسب رو براشون انتخاب می کرده؟

-درخت حکمت.

آرنولد: چی؟ مثل اونا جاودانست و اگه کسی نابودش نکنه بازم پا بر جاست؟

ماریا: درخت حکمت!

آرنولد: چی باعث شده همه ی ما دوره هم جمع بشیم و اگه اون نبود اون روح های

نفرینی می مردن؟

کرنل: درخت حکمت.

آرنولد: چی؟ درخت حکمت، کجا؟ درخت حکمت، شماره ی تماس ۱۰۰۸۶!

داشت مدرسان شریف رو مسخره می کرد.

-مدرسان شریف دیگه خیلی قدیمی شده!

آرنولد: مهم اینه که فهمیدیم همه چی زیره سره اون درخته!

صدای شیپور بلند شد:

آلیس: اه کلاس داریم، به نظرتون باید درباره ی این موضوع با مارگاریتا حرف بزنیم؟

آرنولد: نه بابا! ما خودمونم نمی دونیم مارگاریتا یاره ماست یا اونا! خداوکیلی از روی

زیگیلش نفهمیدی چه قدر خبیثه؟

جسیکا: آخه چه ربطی داره؟

آرنولد: ربطش بی ربطیشه دیگه!

-بچه‌ها ما وقت نداریم که دعوا کنیم، الان نمی‌تونیم بریم کلاس، چجوری  
بپیچونیمش؟

کرنل: اون با من!

-خوبه، حالا ما باید تمرکز کنیم که چطوری از قلعه بریم بیرون؛ اصلا با چی بریم؟  
آرنولد: خب من اژدهای وفادارم رولند رو دارم، شما هم که کلا چیل چلاغید یادتون  
رفته که یه تیرپاسی دارید!

دنی: راست میگی اصلا حواسم نبود!

همگی بلند شدیم و به سمت حیاط قلعه رفتیم، خاکستری تو حیاط بود، دستور  
دادم تا بزرگ بشه. همه سوار اژدهاشون شدن و به سمت درخت حکمت پرواز  
کردیم.

بالاخره رسیدیم، درخت بزرگ و کهن سالی که شروع همه‌ی بدبختی‌ها از اون بود.  
درخت حکمت!

سیهوت جلو اومد و با غرور گفت:

- الان آتیشش می‌زنم، جوری که تبدیل به ذغال بشه.

آرنولد با افسوس آهی کشید:

-چی شده؟

آرنولد: می‌دونی، اگه الان تو دنیای خودمون بودیم می‌تونستیم یه قلیون خونه باز  
کنیم، این همه ذغال درجه یک؛ ولی حیف شد!



یکی کوبیدم پس کلس، نگاه تو این وضعیت به چی فکر می‌کنه!  
سیهوت کاری کرد که درخت آتیش بگیره، اما در کمال تعجب درخت نمی‌سوخت!  
سیهوت: ایین چرا نمی‌سوزه؟  
لیا: چون این یه درخت نفرین شده است باهوش!  
لیا خودش دست به کار شد و ضربه‌هایی مثل صاعقه زد اما بازم هیچی!  
با قدرت باد گرد باده بزرگی درست کردم. درخت کم کم داشت از ریشه در می‌اومد  
اما با فریاد بچه‌ها دست از کارم برداشتم.  
طوفان هر کدوم رو به جایی پرت کرده بود و اونا از شدت درد ناله می‌کردن.  
دنی: وایسا، فهمیدیم می‌تونن، ولی این راهش نیست!  
آرنولد: برید کنار، کار خودمه!  
تبری به دست گرفته بود و با قدرت به درخت ضربه می‌زد؛ یهو اجسام سفید رنگی  
دور تا دور درخت پیدا شدن .  
آلیس با صدای بلندی جیغ کشید و گفت:  
-روح، روح!  
اونا به آرنولد حمله کردن، آرنولد سعی می‌کرد با ضربات تبر اونا رو نابود کنه اما اونا  
چون جسم نداشتن زره ای آسیب ندیدن!  
آرنولد رو زمین نشست، سرشو گرفت و فریاد کشید:  
- آخ سرم، ولم کنید؛ سرم!

و بعد بیهوش روی زمین افتاد، بچه‌ها هر کدام سعی داشتند با قدرتشون از خودشون دفاع کنن اما نمی‌شد، سریع به سراغ درخت رفتم. من اینکارو تموم می‌کنم!

تبر رو برداشتم و با سرعت به درخت می‌زدم، درخت تقریباً نیمیش از تنه جدا شده بود، روح‌های نفرینی متوجه‌ی من شدند و به سرعت به سمتم حمله کردند. با باد تونستم کمی جلوشون رو بگیرم، آخرین ضربه رو زدم و درخت قطع شد و به زمین افتاد.

از خوشحالی نزدیک بود بال در بیارم، برگشتم تا به بچه‌ها بگم. همون موقع روح‌ها ناله زنان به سمتم اومدن، تروی با خشم گفت:  
- این پایانش نخواهد بود لاندیا!

سرم گیج رفت و بروی زمین پرت شدم، در آخر قیافه بچه‌ها رو دیدم که بالای سرم ایستاده بودن.

\*\*\*

چشمامو باز کردم، توی یه غار بودم؛ چیزی مثل رود در اونجا جریان داشت. خواستم کمی از اون آب رو بنوشم اما با فریادی دست برداشتم.

صدا: نه... نه... اونو... ن... نخور!

با تعجب جلو رفتم توی برکه چیز سفید رنگی بود، دقت که کردم دو تیله‌ی طوسی رنگ بهم نگاه می‌کرد. اینکه روح لوسینداست! با ترس عقب رفتم، حرکت لبه‌اشو توی آب حس کردم. بالاخره صدای ناله ماندشو شنیدم:

- جسم منو پیدا کن لانديا!

با ترس از خواب پریدم. ماریا کنار تختم بود و خوابش برده بود.

کمی تکون خوردم. ماریا بیدار شد و با مهربونی گفت:

- لانديا، بالاخره بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

-آره ولی می‌خوام بدونم همه چی تموم شد؟

ماریا با ذوق گفت:

-لانديا الان ۲۵ آگوسته! یعنی یه روز از اهدای نشان‌ها می‌گذره، ما مراسم رو برگزار کردیم و حالا می‌بینی که همه سالم هستیم، اون روح‌ها نابود شدن ولی یه اتفاق بد افتاده.

-چی شده؟

ماریا: آرنولد بعد از اون اتفاق هنوز به هوش نیومده.

واقعا ناراحت شدم، به نظرم آرنولد خیلی کمکم کرد.

ماریا: می‌خوای بریم پیشش؟

-آره.

ماریا بیرون رفت و وارد خوابگاه پسرا شد، آرنولد روی تختی دراز کشیده بود اما قیافش برخلاف همیشه که شیطون می‌زنه، امروز رنگ پریده تر و آروم تر از همیشه بود.

ماریا: نگران نباش، خانم مارگاریتا گفت امروز حتما به هوش میاد.

-امیدوارم!

آروم از توی اتاق بیرون اومدم. یهو یاد خوابم افتادم، روح لوسیندا تو همون برکه ای بود که در موردش باهام حرف زد، ازم کمک خواست و گفت جسمشو پیدا کنم!

اما من نمی‌دونم که اون برکه تو کدوم غاره!

تو همین فکر ها بودم که به کسی برخورد کردم، سرمو بالا گرفتم که لیا رو دیدم.

لیا: لانديا تو بالاخره بهوش اومدی! وای خیلی خوشحالم!

بعدش منو در آغوش گرفت.

-ممنون، ولی لیا می‌تونم یه سوال بپرسم؟ تو درمورد برکه ای که طلسم شده‌ست و هرکسی که توش بیفته رو می‌کشه می‌دونی؟

لیا: اوه منظورت برکه ی لیبانه؟ اما اشتباه گفتم، اون هرکسیو که توش بیفته نمی‌کشه بلکه روحش رو زندانی می‌کنه. اون برکه جسم رو سالم نگه می‌داره و برای نجات اون فرد فقط کافیه که روح رو به داخل جسم برگردونی!

-چی؟ واقعا؟ خب چطوری باید جسم رو پیدا کنیم؟

لیا: اونجا کوتوله هایی داره که جسم هارو یه جایی توی غار پنهان می‌کنن، باید خودت پیدااش کنی. اگه تونستی اونا خودشون به درون برکه میرن و روح رو داخل جسم قرار میدن.

-پس اونجوری روحشون زندانی نمی‌شه؟

لیا: نه، اونا هیچیشون نمی‌شه. اما برای پیدا کردن جسمش فقط یه ساعت بهت وقت میدن، اگه نتونستی توروهم به داخل دریاچه پرت می‌کنن و تو می‌شی زندانیشون!

-اصلا اون غار کجاست؟

لیا: خیلی با اینجا فاصله نداره، در دل کوهه بزرگه! حالا برای چی می‌خواستی بدونی؟ با خوشحالی بغلش کردم و گفتم:

-هیچی، ولی خیلی ممنون. کمک بزرگی بهم کردی!

سریع به داخل حیاط قلعه رفتم، صدای لیا رو شنیدم که داد زد:

-به همه این خبر خوب رو میدم که به هوش اومدی!

دستمو تکون دادم و با خنده گفتم:

-باشه!

خاکستری اومد. بهش دستور دادم بزرگ بشه، به اندازه واقعیش در اومد و سوارش شدم و به سوی کوه بزرگ حرکت کردم.

بالاخره رسیدم، روبه روی کوه بزرگی بودم و دهانه‌ی غاری روبه روم بود.

خاکستری به اندازه‌ی واقعیش در اومد و داخل شدیم.

غار خیلی ساکت بود و روزنه‌های نور از شکاف دیوار وارد غار می‌شدن.

با صدای بلندی گفتم:

-آهای، کسی اینجا نیست؟ من می‌خوام یه معامله بکنم!

همون لحظه کوتوله ی سیبیلویی اومد و با اخم گفت:

-چی می‌خوای؟

-می‌خوام جسم یه نفرو پس بگیرم.

کوتوله: هه، خیلی ها خواستن اینکارو بکنن اما شکست خوردن، می‌تونی در عرض یه ساعت پیداش بکنی؟ اگه نتونستی روح تو هم زندانی میشه!

-قبوله!

کوتوله: زمانت از الان شروع شد! وقتی پیداش کردی به کناره برکه بیارش.

سریع جستجو رو شروع کردم، پشت صخره ها، بالای سنگ ها. گوشه‌ی غار!

اما غار خیلی خیلی بزرگ بود! من چجوری می‌تونم پیداش کنم؟

کوتوله با ساعته شنی اومد و گفت:

-فقط نیم ساعت دیگه وقت داری!

با سرعت بیشتری شروع به گشتن کردم. تو اون شرایط خاکستری پوزشو به پام می‌زد و منو عصبی تر می‌کرد.

-خاکستری الان وقت ندارم. یه موقع دیگه باهات بازی می‌کنم!

خاکستری غرشی کرد و بزرگ شد، منو به زور پشتت انداخت و زمین رو بو کشید.

شروع به دویدن کرد؛ چند لحظه بعد وایساد و تخته سنگیو کنار زد.

با عصبانیت پایین اومدم، دیگه وقتی برام باقی نمونده! اینجوری خودم هم زندانی می‌شم!

خواستم سرش داد بزنم که با پوزش اشاره به پشت سنگ کرد، با تعجب جلو رفتم.  
جسم لوسیندا اونجا بود و انگاری خواب بود، جسم سالم بود و حتی یه ذره از  
گوشتش هم از بین نرفته بود سالمه سالم!  
خاکستری با پنجهش اونو بلند کرد و با سرعت به سمت برکه رفت.  
سریع داد زدم:

- کوتوله من پیداش کردم، پیداش کردم! زود بیا!

کوتوله هن هن کنان جلو اومد و با تعجب گفت:

- اما من اونو جای خوبی قایم کرده بودم، امکان نداره!

- حالا به قولت عمل کن!

کوتوله با بد اخلاقی بلند شد و جسم لوسیندا رو برداشت و به کناره برکه رفت، اونو  
به در داخل آب پرت کرد. دیدم که روح لوسیندا وارد جسم شد و لوسیندا سرشو از  
آب بیرون آورد و روی آب معلق شد. کوتوله اونو از توی آب در آورد و کنارمون گذاشت.  
لوسیندا بعد از چند لحظه چشماشو باز کرد و نشست.

یکم ترسیدم و عقب رفتم:

لوسیندا: چیه مگه روح دیدی؟

- نه زامبی دیدم!

لوسیندا: لاندا خیلی ممنونم که نفرین رو برداشتی و همینطور ممنونم که کمکم  
کردی!

- می‌خواستم شب‌ها تو خوابم نیای زهر ترکم کنی!

لوسیندا: نهچ نهچ، نگاه منو با کلی بدبختی می‌اومدم تا کمکت کنم!

-فعلا که من کمکت کردم!

لوسیندا: نهچ نهچ چه پررو! من ازت ۱۰۰ سال بزرگترما!

-فعلا که ۸۵ سالشو خواب بودی، پس همسنیم دیگه، راستی دلت نمی‌خواد بری پیش خانوادت؟

لوسیندا با ذوق گفت :

-آره یادم رفته بود، الان میرم!

با دو خودشو به بیرون غار رسوند اما یهو سر جاش وایساد.

-چی شد؟

لوسیندا: اما اونا که...

-اونا چی؟

لوسیندا با بغض گفت:

-فکر نکنم بتونن ۱۵۰ سال عمر کنن.

یهو فهمیدم چه گندی زدم. وای خاک تو گوره آرنولد، من چطور یادم نبود که

خانوادش از بین رفتن؟

-من خیلی متاسفم لوسیندا ولی بیا بریم آکادمی؛ اونجا کسایی هستن که منتظرتن.

لوسیندا: نه من می‌خوام برم به کلبه ی کوچولومون، جایی که با مامانم بودم؛ من باید

برم!



چشمش به خاکستری افتاد.

لوسیندا: اوه خاکستری! تو که هنوز همین اندازه‌ای، ولی فعلا وقت این چیزا نیست.  
تو باید منو برگردونی!

لوسیندا نگاهم کرد و درحالی که اشک تو چشماش جمع شده بود گفت:

-من باید برم تا خودمو پیدا کنم، دنبالم نگرد، یه روز بازم به آکادمی بر می‌گردم!  
-هی لوسیندا وایسا! تو نباید...

اما اون به ادامه ی حرفم گوش نکرد و با خاکستری پرواز کرد و رفت.

به دور شدنشون خیره شدم. هنوزم درک این موضوعات برام سخته، کسی که تا چند  
وقت پیش بهش روح سرگردان می‌گفتم الان روبه روم بود!  
از غار بیرون اومدم، دیوی با درشکه می‌رفت.

-درشکه چی؟ وایسا می‌خوام سوارشم!

وایساد. سوار شدم، اینم از لوسیندای حواس پرت. آخه چجوری این همه راهو  
برگردم؟

خیلی مدت بود که توی راه بودم، تقریبا یه روز! صدای زمخت دیو رو شنیدم:

-به شهر رسیدیم، یالا پیاده شو!

-خب وایسا یه لحظه الان...

دیو با داد بلندی گفت:

-گفتم بلندشو! مگه نشنیدی!؟

از ترس نشستم و سریع پیاده شدم، یه سکه هم بهش دادم.  
روبه روی قلعه رفتم. سرباز ها درو باز کردن و وارد شدم.  
مستقیم به سمت خوابگاه رفتم. توی راهرو از تو خوابگاه پسرا صدای زیادی می‌اومد.  
داخل شدم.

جسیکا: فکر کنم داره به هوش میاد!

-چی شده؟

جسیکا: سلام لاندیا! پس کجا بودی؟ آرنولد داره به هوش میاد!

کرنل: یه لحظه ساکت ببینم!

آلیس: چشماشو باز کرد!

با این حرفش همه به سمت آرنولد حمله کردیم.

آرنولد ترسیده خودشو عقب کشید گفت:

-جلو نیاید، وگرنه جیغ می‌زنم!

کرنل: خجالت بکش تو مثلا پسری!

آرنولد: آخ سرم، اصلا تو کی باشی؟

کرنل: مسخره بازی درنیار دیگه! کرنل.

آرنولد: کرنل؟ خب به سلامتی، مگه باید بشناسم؟

آلیس به شوخی گفت:

-خب یه دفعه بگو نمی‌دونی کی هستی دیگه!

آرنولد: من کی هستم؟ هه معلومه که می‌دونم، من...

یهو چشماش گشاد شد و گفت:

- من کی هستم؟ من واقعا کی هستم؟

ماریا: مسخره بازی در نیار!

آرنولد: من.. من هیچکسو نمی‌شناسم، بهم بگید من کی‌ام؟!

-اوه انگار وضعیت خرابه، من می‌رم به خانم مارگاریتا بگم بیاد.

با دو خودمو به ته سالن رسوندم. یهو مارگاریتا عجوزه مثل جن جلوم ظاهر شد.

-هین! وای ترسیدم؛ راستی خانم یه اتفاقی برای آرنولد افتاده!

مارگاریتا: چی شده؟

-آرنولد هیچکسو نمی‌شناسه حتی خودشو!

مارگاریتا: پس تروی کار خودشو کرد، روح پلید باستانی!

-مگه شما قضیه اون روح هارو می‌دونید؟

مارگاریتا: آره، مهم نیست حالا بیا بریم پیش آرنولد.

سریع خودمونو رسوندیم. توی اتاق همهمه زیادی بود.

مارگاریتا: ساکت، ساکت! برید کنار.

آرنولد: هیچکس جلو نیاد، برید عقب!

مارگاریتا: ما نمی‌خوایم بهت آسیب برسونیم. می‌خوایم کمکت کنیم.

آرنولد عصبی شد یهو ساقه های سمی از کناره های دیوار رشد کردند. سریع به خودم اومدم و یه باد شدید درست کردم تا کمی از مسیر منحرف بشن. مارگاریتا زیره ل\*\*ب وردی رو گفت و آرنولد بیهوش شد. ساقه های سمی هم پژمرده و نابود شدن.

آلیس: چه بلایی سر آرنولد اومده؟

مارگاریتا: انگار اون روح می خواسته چیزی رو از آرنولد بدزده. چیزی از حافظش، فکر کنم موفق هم شده!

ماریا: چیو بدزده؟

مارگاریتا-نمی دونم ولی بدونید این باعث فراموشیسه، چند وقت دیگه همه چیو به یاد میاره. وقتی به هوش بیاد متوجه میشه که کیه! نوبتی ازش مواظبت کنید. اینو گفت و رفت.

کرنل: خب کی می خواد مراقب آرنولد باشه؟

ماریا: عه من یادم افتاد که باید برم بازار کوتوله ها، پس خدافظ.

ماریا سریع جیم شد. به خودم اومدم و دیدم که هیچکس نیست و همه در رفتن.

کرنل: لاندیا پس تو می خوای مواظب باشی؟ من رفتم پس.

-نه کی گفته، من..

اما توجه نکرد و رفت. با حرص کنار صندلی تخت نشستم، بیخیال شونمو بالا انداختم و سرمو روی تخت گذاشتم کم کم خوابم برد و با آرامش چشمامو بستم.

با شنیدن زمزمه‌هایی چشم‌امو باز کردم. هوا تاریک شده بود و آرنولد بیدار شده بود و روی تخت نشسته بود. سرشو پایین گرفته بود و آروم حرف می‌زد.

سریع نشستم و گفتم:

-آرنولد؟ حالت خوبه؟

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد. چشمای سبزش تو تاریکی شب می‌درخشیدن، سرشو کج کرد و بازم زیر ل\*\*ب زمزمه‌هایی کرد:

-حالت خوبه؟ آرنولد بسه؛ داری منو می‌ترسونی .

زمزمه‌هاش رو با سرعت بیشتر و ملتمسانه گفت به طوری که فهمیدم چی میگه:

-کلید دروازه‌ی من، دنیای دیگه، دریچه‌ها، نگهبان دروازه، ملودیه گربه تنها!

به چشم‌اش دقت کردم. مثل چشم گربه وسطش یه خط افتاده بود، آرنولد سرشو خم کرد و چهار دست و پا جلو اومد. از ترس کمی عقب رفتم .

آرنولد یهو بی حال شد و افتاد روی زمین. با هول کنارش فتم.

-آرنولد، حالت خوبه؟ چت شد؟ بلند شو!

لیوان آب کنار تخت رو برداشتم و روش خالی کردم. چشم‌اشو با وحشت باز کرد و نشست:

-حالت خوبه؟

آرنولد: من می‌دونم کی هستم، نگهبان دروازه!

-داری هذیون میگی حالت بده، اسم تو آرنولده!

آرنولد: بهتره خودت ببینی!

دستم گرفت و به چشمام خیره شد. سرم گیج رفت، اما خودمو نگه داشتم. یهو تصاویری جلو چشمام تشکیل شد درست مثل اونی که خاکستری بهم نشون داد. فیلم سریع می‌گذشت و ناگهان وایساد. توی کلبه ای چوبی بودم، البته فکر کنم دارم از چشم آرنولد می‌بینم!

پیرمردی روی تخت دراز کشیده بود و سرفه های وحشتناکی می‌کرد.

صدای آرنولد اومد که با نگرانی گفت:

- استاد، حال شما خیلی بده! بهتره استراحت کنید.

پیرمرد: نه آرنولد، من باید به تو بگم. از این به بعد تو باید کار منو ادامه بدی. محافظت از دروازه ها، نزار روح خوارها از دریچه دوم رد بشن؛ به هیچکس درمورد دروازه ها نگو، هیچکس، وقت کمه، تو باید بری!

آرنولد: نه استاد، من شمارو تنها نمی‌زارم!

پیرمرد: روح خوارها وارد دریچه بعدها شدن، دورشون کن!

آرنولد: اما من نمی‌تونم!

پیرمرد: تو یه شاگرد با استعدادی! شاگرد یه گرگ نمای پیر!

آرنولد: نه استاد شما اشتباه می‌کنید، من با استعداد نیستم!

پیرمرد: آرنولد تو یه گربه نمایی، نباید توانایی هاتو دست کم بگیری. تو نگهبان دروازه هستی، و باید الان بری.

آرنولد: ولی استاد، من دلم نمی‌خواد محافظ باشم.

پیرمرد: الان برو، تو می‌تونی بعدا حتی یه ماه دیگه یه نفر رو جای خودت بزاری، اما الان دریچه‌ها و بعدها در خطرن!

آرنولد: باشه، من رفتم؛ فقط باید امیدوار باشم.

صحنه‌ها عوض شد. پیتا و نیتا در کنار آرنولد حرکت می‌کردن.

پیتا: ارباب! دریچه‌های بعد دوم و سوم باز شده، باید چیکار کنیم؟

نیتا: پیتا انقدر چرت نگو، بدتر از همه روح‌خوارها ان که دارن دروازه رو باز می‌کنن، اونا خیلی قوی ان!

آرنولد: من باید وارد بعد دوم بشم؛ تا دریچه جدیدو درست کنم، اونوقت همه چی حله!

آرنولد دستشو چرخوند و چیزی رو زیر ل\*\*ب زمزمه کرد. همون موقع صفحه نورانی مثل یه پنجره جلوش ساخته شد و آرنولد به داخل رفت؛ از دریچه عبور کرد. وارد یه باغ شده بود.

اما اینکه...

باغ آقای شاهرودیه!

آرنولد با عجله گفت:

- اینجا از مرکز بعدها خیلی فاصله داره، لعنتی!

بازم چیزهایی رو زمزمه کرد که صدایی اومد:

- ببخشید، کسی اینجاست؟ من گم شدم!

اینکه صدای منه! پس این همون روز عروسیه که تو باغ گم شدم!

آرنولد تبدیل به گربه شد و جلوتر اومد. من در حالیکه ترسیده بودم به اطراف نگاه می‌کردم.

صدای ذهن آرنولد رو شنیدم:

- خیلی عجیبه، این انسان بوی گرده‌ی دریاچه رو می‌ده!

جلوتر راه افتاد و من پشت سرش رفتم، تونسته بودم راهمو پیدا کنم. آرنولد در حالی که تبدیل به گربه شده بود؛ لحظه به لحظه منو دنبال می‌کرد، تا خونه، اونجایی که امین بود، حتی داخل خونه!

تازه داشتم تموم قضیه رو می‌فهمیدم، اون گربه‌ی سیاه که مواظبش بودم آرنولد بود! صحنه‌ها عوض شد. وقتی به شمال رسیده بودیم و من توی باغ آزادش کردم، دوباره تبدیل به آدم شد و وسط باغ رفت.

آرنولد:

-همینه! بوی گرده‌های سازنده از اینجا میاد حالا می‌تونم دریاچه رو بسازم!

تند تند چیزهایی رو می‌گفت. گرده‌های ریزی در هوا بودن که کم کم به هم متصل شدن و توده‌ای غبار مانند رو ساختن. یهو باد شدیدی اومد و اون غبارها به سمت درختی رفتن و شکل گرفتن. شکل یک گودال پایین درخت.

همون موجودات لاغر با پاهای استخوانی بیرون اومدن.

آرنولد: نه لعنتی! نباید اینطور می‌شد، انگار دریاچه رو اشتباهی باز کردم!

با صدای بلند گفت:



- روح خوارها به دنیای خودتون برگردید، وگرنه جزغاله شدنتون بهم مربوط نمی‌شه!  
روح خوارها خرناسی کشیدند و هرکدوم به سمتی رفتن؛ آرنولد دنبال بزرگترینشون رفت اما با صدای جیغی که از اوایل باغ شنید دست برداشت. یه کلمه تو ذهنش فریاد می‌زد: مهسا در خطر!

سریع خودشو به اونجا رسوند. روح خوار داشت روح مهسا رو می‌مکید و از اون تغذیه می‌کرد. دنیا هم اسیر روح خوار دیگری بود.

سریع ورد باستانی رو خوند که روح خوارها از درد به خودشون پیچیدن، مهسا به خودش اومد و با دنیا فرار کردن.

آرنولد: نه، نه! اونا نباید در مورد دریچه چیزی بفهمن!

سریع به سمت دریچه رفت اما دیر شده بود، بچه‌ها به درون گودال پریده بودن.  
آرنولد از آخرین اشک اژدهای تیفانی که باعث نگه داشتن زمان می‌شد استفاده کرد و زمان رو نگه داشت تا زمانی که اونا رو دوباره برگردونه هیچ چیز تغییر نکنه.

آرنولد وارد دریچه شد اما متوجه شد که دنیا و مهسا تبدیل به محافظ شدن پس پیتا و نیتا رو برای کمک بهشون فرستاد، ولی خودش هم به عنوان محافظ انتخاب شد. می‌خواست هرچه زودتر مهسا رو برگردونه اما چیزی باعث شده بود که قدرتش از کار بیفته و نتونست دریچه رو باز کنه. دوستی‌ها صورت گرفت ولی در آخر روز ۲۳ آگوست سرنوشت رو رقم زد. اونا تونستن روح‌های باستانی رو شکست بدن ولی تروی چیزه خیلی با ارزشیو از آرنولد دزدید، چیزی که برای ساخت دریچه حرف اول رو می‌زنه!

یهو تمام تصاویر از بین رفت، آرنولد چشماش به حالت اول برگشت.

آرنولد: چیزی که اونا ازم دزدیدن کلید دریچه بود، کلید یه رمزه، یه ورد! اما بدون اون نمی‌تونم برگردی، متاسفم!

چشمام با ناباوری درشت شد. نه امکان نداره، من باید برگردم!

-نه، من باید برگردم. تقصیره توئه که این اتفاقا برام افتاد.

صدامو بلندتر کردم و گفتم:

- من باید برم. باید! تو یه هنرپیشه‌ی عالی هستی، الان باید بهت مدال بدم؟ یا جایزه؟ تو منو گول زدی!

سرشو پایین گرفته بود و به گوشه اتاق نگاه می‌کرد.

با بغض ادامه دادم:

-چطور متوجه نشدم که تو بودی؟ حتی یه درصدم به این فکر نکردم، من باید برگردم، می‌خوام برم خونمون. می‌خوام برم پیش مامانو بابام، من نمی‌خوام تا ابد توی این دنیای نفرینی بمونم. می‌فهمی؟

آرنولد: لانديا آروم باش!

-من مهسام نه لانديا، این اسم قلابیه، قدرتم قلابیه، این منه واقعی نیستم، یه محافظ نیستم! من فقط می‌خوام برگردم. آخه چرا اینجوری شد؟!!

آرنولد عصبی شد و گفت:

-تقصیره خودتون بود که وارد شدید. نباید فوضولی می‌کردید، منو گرفتار کردید تازه طلبکارم هستی؟ تو و دنیا فقط یه مزاحمید!

-چی؟ مزاحم؟ باشه آرنولد، باشه! ولی بدون من بر می‌گردم!

آرنولد: بدون من نمی‌تونی برگردی!

-چه با تو چه بی تو من بر می‌گردم، زودتر دنیارو برگردون پیشم، من به قدرتت یا اون کلید مسخرت به هیچ وجه نیاز ندارم!

بهش اهمیت ندادم و سریع به درون حیاط قلعه رفتم، دیگه مثل قبل اینجا برام باشکوه یا رویایی نیست. به نظرم فقط مثل یه کابوسه!

محکم به دستم زدم، بیدارشو مهسا! بیدارشو! اینا همش یه خوابه بلندشو دیگه، بلندشو لعنتی، این فقط یه کابوسه، اگه الان چشمامو باز کنم تو اتاقم، پیش بقیه من...!

زدم زیر گریه. تاحالا فقط به امید اینکه می‌تونم برگردم چیزی نگفتم. به امید اینکه دوباره می‌تونم خانوادمو ببینم؛ من فقط می‌ترسم، خیلی می‌ترسم.

باعصبانیت سنگ جلوی پامو شوت کردم، بازم یاد آرنولد افتادم و این بیشتر کفریم می‌کرد، اداشو دراوردم:

-اوه، به جون رئیس عجوزه مجوزه، پقوره مقور ها من گربه نبیدم، چغندریم بیدم! یاد اون ملودی عجیب افتادم که تو باغ می‌خوند، هه قبلا به نظرم خیلی اسرارآمیز بود ولی الان نه! به نظرم خیلی مسخرست.

ریتمش هنوز یادم بود، قیافه مسخره ای به خودم گرفتم و شروع به خوندنش کردم، یهو احساس کردم دمای محیط درحال تغییره، چیزه استوانه ای جلوم شروع به شکل گرفتن کرد و مثل نیروی جاذبه منو به سمت خودش می‌کشید، باترس دست از خوندن برداشتم. آرنولد رو دیدم که پشت درخت مخفی شده بود با بهت گفت:

-ت... تو... چ... چطور... ت... تونستی... دریچه... رو... ب... بسازی؟

-چی؟ دریچه؟ من فقط داشتم ادا و اصول در می‌آوردم.

آرنولد: یوهو، ایول!

-چیه خل شدی؟

آرنولد: خل؟ تو کلیدو پیدا کردی! همون آهنگی که داشتی می‌خوندی!

-آهنگ؟ اون کلید بود؟ مگه موسیقی هم می‌تونه کلید باشه؟

آرنولد: آره.

از خوشحالی جیخ خفیفی کشیدم، امکان نداره! وای ممنون خدایا!

-یعنی می‌تونم برگردم؟

آرنولد: آره.

-قسم بخور تا باور کنم.

آرنولد: به جان رئیس عجوزه مجوزه های عجوج مجوج راست میگم.

-پس حالا باید بریم، بدو!

آرنولد: نه نچ.

-چیه؟

آرنولد: پس دنیا چی؟

-هین، یادم رفته بود. تو برو و از سرزمین خاک تن ها بیارش.

آرنولد: من می‌گم تو کلا مغزت چپل چلاغه می‌گی نه! باهوش اینجا سرزمین خاک تن

هاست، اونجا سرزمین سرخ پوش ها!

-عه، آها. آب چیزه..

آرنولد: هوم؟

-خب چرا وایسادی؟ برو دیگه!

آرنولد: الان؟ خب باشه پس برای فردا آماده باش.

بعد دهنشو مثل غار باز کرد و گفت:

-رولند؟! رولند بیا برات قاقالیلی خریدم!

-قاقالیلی؟

اژدهای آرنولد سریع از پشت بوته‌ها بیرون اومد و جلومون وایساد.

آرنولد: قاقالیلی همیشه جواب میده. ها ها از من بیاموز نادان.

-چون تو گفتی باشه.

آرنولد: رولند بزرگ شو، جینگیلی جینگیلی قناری!

-بدو دیگه!

آرنولد: رفتم پیرزن غرغرو! به مارگاریتای عجوزه و زیگیلو بگو فردا میام، رفتم که رفتم!

سوار اژدهاش شد و رفت. به داخل خوابگاه رفتم؛ تازه یاده لوسیندا افتادم، بهتره

ماجرارو به یکی بگم. یکی مثل...

آها فهمیدم؛ خانم مارگاریتا!

سریع به طبقه سوم کلاس قدرت شناسی رفتم، درو باز کردم.

مارگاریتا با هول از جا پا شد:

مارگاریتا: باز چی شده؟

-هیچی فقط باید مطلبی رو بهتون بگم.

مارگاریتا: بیا بشین، تو همیشه منو یاده یه نفر می‌ندازی.

-یاد لوسیندا؟

مارگاریتا: تو از کجا می‌دونی؟

-میشه درمورد لوسیندا بهم بگید؟

مارگاریتا آهی کشید و گفت:

-لوسیندا یکی از شاگردای باهوش من بود، اما قدرت خاصی نداشت. ولی چند وقت بعد فهمیدم قدرت عنصر فراموش شده باد رو داره، قدرت خیلی قوی و افسانه‌ای. اما لوسیندا جووری رفتار می‌کرد که کسی نفهمه، هنوزم نمی‌دونم چرا! قدرت باد خیلی قویه، هیچ چیز مانعش نیست، دیده نمی‌شه ولی ضربه می‌زنه. تو خودش حل می‌کنه و خرابی به بار میاره حتی این قدرت می‌تونه یه سرزمین رو به تباهی بکشه! من اوایل احساس می‌کردم که تو هم این قدرت رو داری، لوسیندا روز به روز عجیب تر می‌شد، بعضی موقع‌ها با ترس به اطرافش نگاه می‌کرد، اون موضوع روح‌های باستانی رو فهمیده بود ولی هیچ‌کدومون حرفشو باور نکرده بودیم. لوسیندا تونست روح‌ها رو ضعیف کنه ولی بعد یه روز قبل اهدای نشان غیب شد، انقدر نگرانش بودم که تو گوی جهان نما دنبالش گشتم اما نبود، اون مرده بود...

-نه اون زنده‌ست!

تمام قضیه رو براش تعریف کردم، لحظه به لحظه چشمات درشت تر می‌شد. با هول بلند شد و گفت:

- من باید برم پیشش! این غیر ممکنه!

با سرعت از اتاق بیرون رفت، یهو برگشت و گفت:

- اوه یادم رفت بگم. امشب مراسمی برگزار می‌شه برای اینکه شما به مردم معرفی بشید، کم کاری نکردید. با نابود کردن اون روح ها، جون خیلی هارو نجات دادید پس امشب جشن تشکره؛ حالا شماها قهرمانای این سرزمین هستید مخصوصا تو لاندیا!

دیگه منتظر جوابم نموند و با سرعت رفت. سرمو با خنده تکون دادم. خدا آخر این داستانه پیچ در پیچ رو ختم به خیر کنه!

به سمت خوابگاه رفتم. جسیکا داشت با عجله رد می شد.

جسیکا: لاندیا چرا همین جوری وایسادی؟ بدو برای امشب آماده شو!

-هان؟

جسیکا سرشو با تاسف تکون داد و دستمو کشید:

-عه چرا همچین می کنی؟

جسیکا: دنبالم بیا!

وای خدایا امروز همه یه چیزیشون می شه ها!

جسیکا همین طور با سرعت می رفت و من بخت برگشته هم دنبالش. بالاخره از قلعه خارج شدیم و وارد بازار شدیم، به سمت مغازه هایی که پارچه های ابریشمی داشتن رفت.

جسیکا: خب قدرتت که باده، چه رنگی بهش میاد؟

-هان؟

جسیکا: به خدا یه دفعه دیگه بگی هان، چنان می‌زنمت که نفهمی از کجا خوردی!

پارچه فروش: خب چه نوع جنسی می‌خواین؟

جسیکا: تو بگو چی داری!

پارچه فروش: الیاف ابریشمی، پارچه از جنس پوست قورباغه، از جنس پشم بیتوس ها، و پولک اژدها، چرم هیولای دریا...

جسیکا: خب، از چرم هیولای دریا و پشم بیتوس می‌خوام.

مرد رفت داخل و با یه چرم که تقریبا به آبیخه خیلی تیره می‌خورد برگشت و پشمی که تقریبا مثل خز بود و رنگ سفید داشت.

جسیکا: خوبه، حالا میشخوام با اینا برام یه شنل درست کنی، چه قدر طول می‌کشه؟

پارچه فروشه با بیخیالی گفت:

-شنلش چه قدر بلند باشه؟

جسیکا: اوم، تا نوک پا، می‌خوام رو زمین کشیده بشه.

پارچه فروش: همین الان حاضر میشه .

اینو گفت و به داخل مغازه رفت:

-برای خودت می‌خواستی؟ بنظرم قشنگ میشه!

اه اه هیچ قشنگ نیست، یه مشتم پشم با پوسته یه جونور دریایی، عق!

جسیکا: نه برای توئه.



-هان؟ برای من؟ عمرا، اینو بپوشم! صلا حرفشمن نزن! یه مشت پشم گوسفند با پوست یه جونور لزوج دریایی؟

جسیکا: هممون قراره همینو بپوشیم فقط رنگاشون متفاوته، حیف و هزار حیف برای این سلیقه ی گنیدت!

-هه! من اینو نمی‌پوشم، این لباس در شان یه خانم با شخصیت مثل من نیست! اگه پوشیدم اسمم لاندیا نیست، چغندره، چغندرا!

\*\*\*دو ساعت بعد\*\*\*

ماریا: بچه‌ها بدوید، باید بریم پایین؛ لاندیا بلند شو دیگه!

با حرص سر جام نشستم و گفتم:

-برید من الان میام!

چند دقیقه دیگه جشن شروع میشه؛ همه بچه‌ها لباساشونو پوشیدن، لباس من یه لباس آبی تیره تا زانومه و روی یقش پر منجوقه و سنگ دوزی شده. کفشام مثل چکمه خیلی بلنده، روی موهامم که نگم!

یه گل واقعی اما از جنس یخ که جسیکا درست کرده ولی آب نمی‌شه و ساقش هم مثل پیچک دور سرمه .

اما ناراحتی من از اینا نیست. از این شنله کپک زدست که الان تنمه. مخصوصا پشمی که بالاش کار شده و باعث میشه عطسه کنم!

ماریا دوباره تو اتاق برگشت و گفت:

-بدو بیا دیگه!

-نمیام!

ماریا: حتی اگه بگم یه مهمون ویژه داری؟

-کی؟

ماریا: الان بهش میگم بیاد.

بعد دهنشو عین غار باز کرد و گفت:

-تیانا، تیانا!

-من که شخصی به اسم تیانا نمی‌شناسم چون...

یهو دهنم از تعجب باز موند. دختری با موهای بلند طلایی و چشم‌های سبز جنگلی،

با شنل سفید جلوم وایساده بود. فقط تونستم یه کلمه بگم:

-دنیا!

سریع رفتم و بغلش گرفتم. آرنولد چه قدر زود برگشته بود؛ اونم با دنیا!

-وای دنیا خیلی دلم برات تنگ شده بود!

دنیا-منم همینطور، مهسا اگه بدونی تا الان چه اتفاقی برام افتاده!

-جهان جونمی فعلا وقت برا تعریف زیاده. اما یه خبر خیلی خوب دارم.

دنیا' اولاً به من نگو جهان جونمی اسمم دنیاست! دوما چه خبری؟

-ما می‌تونیم برگردیم. همین فردا، می‌تونیم بریم خونمون.

دنیا: آره می‌دونم، آرنولد بهم گفت! ولی از اون موقع تا الان چند هفته گذشته. به نظرت مامانو بابامون چه قدر دنبالمون گشتن؟ اوه اوه فکر کنم اگه مارو ببینن بکشنمون!

-نه آرنولد گفت که زمانو تو دنیای ما متوقف کرده، یعنی هیچی نگذشته.

دنیا: راستی یادته اونجا یه موجوداتی بهمون حمله کردند؟

-آره، اصلا چی بودن؟

دنیا: روح خوار بودن، من توی سرزمینم تا الان داشتم اونارو نابود می‌کردم. راستی قدرت چیه؟

-باد و طوفان، توچی؟

دنیا-منم انجماد، حتی می‌تونم هوارو هم سردتر کنم! راستی من داستانتو که با روح‌ها جنگیدی رو شنیدم. چون با کشتن اون روح‌ها خدمت بزرگی هم به سرزمین سرخ پوش‌ها کردید، محافظای سرزمینمون که منم جزوشونم برای اتحاد اومدیم.

یهو ماریا سرشو آورد داخل و گفت:

-بدویید. مراسم شروع شد!

دوتامون خندیدیم و سریع به حیاط قلعه رفتیم. واقعا باشکوه شده بود، تمام اونجا با ریسمان‌های رنگی تزئین شده بود و صندلی‌های چوبی زیادی هم قرار گرفته بود که همه مردم دو سرزمین اونجا بودن، به جز ما محافظ‌های سرزمین سرخ پوش‌ها هم بودن و روی سکوی بزرگی ایستاده بودن. مارگاریتای عجوزه بهمون اشاره کرد که سریع روی سکو بریم. جسیکا بهم گفت که قراره همون متن رو بگیم.

اول از کرنل شروع شد:

-من محافظ آتش، قول خواهم داد که وفادار باشم و از شماها دفاع کنم.

همه خودشون و معرفی کردن تا اینکه به من رسید.

-من لاندا سوگند یاد می‌کنم که به شما مردم عزیز خدمت کنم و نیروی طوفان را

در جهت مواظبت از سرزمین خاک تن‌ها به کار برم!

همون موقع دماغم خارش گرفت و با صدای بلندی عطسه کردم:

-هتچی پوگامیفو.

از خجالت قرمز شده بودم. جسیکا خدا بگم چیکارت نکنه بخاطر پشم عطسم

گرفت.

یهو مردم به خودشون اومدن و با صدای بلند گفتن:

-زنده باد محافظان، زنده باد!

اینبار نوبت محافظ‌های سرخ پوش بود. خودشونو معرفی کردن که نوبت دنیا شد.

دنیا: من تیانا، قول می‌دهم که هیچوقت با خاک تن‌ها در جنگ نباشم.

مارگاریتا به روی سکو اومد و با صدای بلند گفت:

- اتحاد بین دو سرزمین صورت گرفت و حالا عهدنامه رو بیارید!

عهدنامه رو آوردن و همه‌ی ما امضاش کردیم:

مارگاریتا: قراره در این مراسم از فارق التحصیل های آکادمی ساحره های جوان که خدمت بزرگی به این سرزمین کردند قدردانی کنیم، اون ها با جوشون از شما در برابر روح های پلید دفاع کردن.

بعد اشاره به دوتا دیو کرد. دیوها چیزی خیلی بزرگ رو با گاری هل دادن، روی اون یه پارچه بود و معلوم نبود که چیه!

یهو دیو ها پارچه رو کشیدن و مجسمه ای بزرگ و سنگی از همه ی ما یعنی جسیکا و ماریا و کرنل و... بود. البته مجسمه منو لوسیندا در راس قرار داشت و کمی با شکوه تر از بقیه بود و ما دو تا عصای درخشانی رو بالا گرفته بودیم که نماد طوفان رو داشت.

آلیس: وای یکی منو بگیره الان غش می کنم. چه قدر باحاله!

کرنل: ما الان تبدیل به افسانه ها شدیم یعنی اسممون تو کتاب باستانی حک شده!

آرنولد: اوپس! آلیس تورو چه قدر زشت درست کردن!

آلیس: حرف نزن!

یهو صدای طبل اومد و گروه نوازنده ای که پری بودن شروع به نواختن کردن. همه ی مردم به وسط اومده بودن و رقص محلی رو انجام می دادن، بچه ها هم بلند شدن و به وسط رفتن.

منم خواستم برم ولی با دیدن اون همه میز رنگارنگ پشیمون شدم. شکم مبارک هم حرف بنده رو تایید کرد و حمله!

مشغول خوردن بودم که یه کوتوله جوان جلو اومد.

کوتوله: بانوی من لطفا از این سیرها بخورید!

-هان؟ نه ممنون نمی‌خورم!

کوتوله: چرا؟ مگه سیر دوست ندارید؟ خودم با دستام اونارو کاشتم!

عجب کنه ایه:

-خب بعدا می‌خورمشون.

کوتوله-نه همین الان بخورید وگرنه...

-داری منو تهدید میکنی کوچولو؟

کوتوله: هه، حالا که اینطوره امیدوارم هیچکس باهات وصلت نکنه.

اینو گفت و رفت.

وصلت یعنی همون نی نای نای خودمون؟ یعنی تهش ترشیدگی؟

نه بابا نفرین کوتوله که نمیگیره میگیره؟

هه یه جوری میگم انگار برام مهمه، نه به جان مارگاریتا! گفتم به جان مارگاریتا!

تا آخر مراسم مشغول خوردن بودم، جشن خیلی خوش گذشت. اونجوری که کرنل

گفت ما الان جزو قهرمان های این سرزمین هستیم و توی کتاب افسانه داستانمون

رو نوشتن، واقعا خیلی باحاله!

آخرای مراسم مردم بهمون تبریک گفتن و رفتن. با خستگی به سمت خوابگاه رفتم و

خوابیدم. دیگه هیچی نفهمیدم و خواب منو در بر گرفت.

آرنولد: لانديا بلند شو، بلند شو ديگه!

-ولم کن خوابم میاد.

آرنولد: بلندشو. مگه قرار نیست برگردی؟ یه دروغ سره هم کردم که قراره به یه سرزمین دیگه بری نه به دنیای خودت، الانم همه برای بدرقه اومدن، بلندشو!

تازه مغزم به کار افتاد. هین راست میگه ها!

سریع تو جام بلند شدم. آرنولد کشون کشون منو به سمت مطبخ خونه برد و نون مربا به خوردم داد. این آخرین صبحانم تو آکادمیه! باورم نمی‌شه چه قدر زود گذشت!

آرنولد: اه بابا سریع بخور دیگه مگه جون نداری؟ دیر شد!

-خب حالا، شدی دایه ی عزیز تر از مادر؟

سریع یه لقمه دیگه درست کردم و باهم به سمت حیاط بزرگ قلعه راه افتادیم. از چیزی که دیدم خیلی تعجب کردم، اینا کی وقت کردن این همه تدارک ببینن؟ تمام دوستانم بودن، چه از جسیکا و آلیس و ماریا و بقیه گرفته. همه اژدهایانشونو آورده بودن، چشمم به لوسیندا افتاد که کنار خاکستری وایساده بود. از دیدنش تعجب کردم.

لوسیندا: آرنولد گفت قراره به سرزمین های دور سفر کنی!

عجب دروغ ضایعی!

-هان؟ آره دیگه باید برم، راستی فکر نمی‌کردم برگردی!

لوسیندا: من به اینجا تعلق دارم، مگه میشه از اینجا برم؟ عه راستی نزدیک بود یادم بره ها!

گردنبنده دایره ای شکلی رو که طرح هایی از یخ، آتش، آب، رعد، گیاه و در آخر رگه ای مثل باد داشت رو از گردنش دراورد و به گردنم انداخت.

لوسیندا: این یه هدیه از طرف منه، اینو بهت میدم تا هیچوقت ما رو فراموش نکنی! تا اومدم تشکر کنم ماریا منو کشید اونور و با گریه گفت:

-خیلی بدی، همیشه بمونی؟ اصلا می‌خوای بری جهان گردی که چی بشه؟ خوشم میاد آرنولد به هرکس یه دروغ گفته.

یهو همشون ریختن سرم و گریه کردن.

-آخ، له شدم بابا استخونم پودر شد. آخ!

باصدای دادی هرکدوم به یه سمت پریدن. مارگاریتا با قیافه ای خشمگین بالای سره بچه ها ایستاد. همه از ترس ازم فاصله گرفتن.

مارگاریتا: یکی نیست بگه مثلا شما محافظای سرزمین‌اید!

اخماشو باز کرد و با مهربونی گفت:

- دلمون برات تنگ میشه لانديا.

الهی مارگاریتای عجزه چه قدر مهربون شده!

مارگاریتا: در ضمن من فقط مارگاریتام، پسوند عجزه رو بردار!

وای یادم نبود ذهن می‌خونه.

آرنولد: با عرض معذرت که وسط فیلم هندی‌تون افتادم ولی ما دیرمون شده!

دستم گرفت و منو سوار اژدهاش رولند کرد.





اژدها پرواز کرد و من آروم اشک هامو پاک کردم، صدای فریادشون اومد : لانديا  
خوش بگذره ، بازم به ما سرزن!

انقدر رفتیم تا به مکانی که اولین بار از انجا وارد این دنیا شدم رسیدیم، مکانی که یه  
زمانی درختی به اسم حکمت داشت.

دنیا همراه پیتا و نیتا منتظرمون بودن.

دنیا: چرا انقدر دیر اومدید؟

آرنولد: ایشون مشغول خدافظی بود.

-حرف الکی زن!

آرنولد: بهتره وقت رو از دست ندیم، من مشغول ساخت دريچه می شم.

و مشغول خوندن همون ملودی شد؛ آهنگی که زمينه ی ورود من به این دنیا بود.

دنیا: دلم برای قیافه واقعیم تنگ شده ، بنظرم چشم قهوه ایم شرف داره به این  
چشم سبز.

-وای بالاخره می تونیم برگردیم باورم نمیشه!

آرنولد: دريچه رو ساختم، یکی یکی وارد بشید.

دنیا سریع وارد دريچه شد، خواستم برم که یادم افتاد از آرنولد خدافظی نکردم.

-خب انگار این آخرین دیداره.

آرنولد: نه تقریبا.

-هان؟

آرنولد: خب من تو دنیای شما به شکل گربه رفت و آمد دارم خدارو چه دیدی، شاید  
یه روز از نگهبان دروازه بودن کنار کشیدم.

-خب پس به امید دیدار نگهبان دروازه.

آرنولد: بهتره عجله کنی، دریچه داره بسته میشه! خدافظ دختر فوضول.

از دریچه رد شدم. لحظه آخر چشمای سبز آرنولد درخشید، درست مثل یه گربه.

چشمامو باز کردم، توی باغ خودمون بودیم، دنیا هم انگار هنوز باور نکرده بود که  
برگشتیم.

دنیا: مهسا من یه خواب عجیب دیدم.

-اتفاقا منم همینطور.

بلند شدیم و با دو بسمت خونه رفتیم، داخل شدیم، سریع به سمت اتاقا رفتیم.

ریحانه(خواهرم) با فاطمه(خواهر دنیا) مشغول بازی بودن.

سریع رفتم و ریحانه رو بغل گرفتم و یه دور چرخیدم.

ریحانه: عه ولم کن، چتون شده؟ اه!

یاد محدثه (دختر عموم، خواهر بزرگه دنیا) افتادیم و با دو به اتاقش رفتیم.

مشغول درس خوندن بود.

با جیغ های ما فکر کرد سره کارش گذاشتیم و با حرص پرتمون کرد بیرون.

-انگاری هیچ کدوم اعصاب درست و حسابی ندارن!

صدای زنگ بلند شدم، فقط یه معنا داشت مامانینا اومدن!

با خوشحالی به سمت در یورش بردیم. درو باز کردیم و پریدم بغل مامانو بابا.

-وای خیلی دلم براتون تنگ شده بود!

مامان: ولی ما فقط یه ساعته که رفتیم.

منو دنیا بهم نگاه کردیمو خندیدیم. یه ساعتی که سه هفته طول کشید.

تا آخر شب مثل پروانه دور مامانو بابام می‌گشتم، دیگه دادشون در اومده بود!

بالاخره موقع خواب رسید ولی من دلم نمی‌خواست بخوابم.

-دنیا بیداری؟

دنیا-آره، مهسا به نظرت اون اتفاقات واقعی بود؟

-نمی‌دونم، واقعا مثل یه خواب بود، شاید فقط توهم بود.

اما حرفم با گردنبندی که می‌درخشید قطع شد.

می‌ترسم یه روز همه ی این اتفاق هارو فراموش کنم، کی فکرشو می‌کرد از یه آهنگ به اینجا برسیم؟ سریع بلند شدم و به سمت میز تحریر رفتم، چراغ مطالعه رو زدم و دفتر خاطراتو باز کردم:

- دفتر خاطرات عزیزم، تو این سه هفته اتفاقاتی برام افتاد که باورش خیلی سخته. از ورودم به دریچه تا انتخاب شدنم به عنوان محافظ، شروعم تو آکادمی ساحره ها و آشناییم با بچه ها، پیدا کردن قدرتم هم خیلی خوب بود، کشف راز لوسیندا و اسرار قدرت‌های باستانی، مبارزه با روح های پلید، نجات لوسیندا از غار لیبان، فهمیدن کلید دروازه، پیدا کردن دنیا و...

همشون مثل یه خواب بودن... مثل یه رویا!

اما نمی‌دونم بازم می‌تونم نگهبان دروازه رو ببینم؟ آرنولد شخصیت خیلی عجیبی  
داره، کاشکی این پایان ماجرای عجیبمون نباشه کاشکی...

با صدای تق تق دست از نوشتن برداشتم. صدا از پنجره می‌اومد.

باترس جلو رفتم و پرده رو کنار کشیدم.

دو تیله‌ی سبز در تاریکی می‌درخشید و گربه‌ای سیاه با مرموزی پشت پنجره بود.

\*\*\*

در راستای آسمان پر ستاره

قلبی پر خروش از تکرار های دوباره

اسرارها فریاد زنان

کابوس ها بی نام و نشان

آوازی در دل شب

آرام و مرموز

در پسِ غرش های طوفان

دوباره و دوباره...

باز خواهیم فهمید

راز این ملودی عجیب را

اما ای گربه ی سیاه!

بمن بگو چه چیزی را در چشمانت پنهان کرده‌ای!؟

الهه برفی. MB.

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/27776/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی

رمان فرزند خاموش | Fatemeh.M

رمان زرد | I.yasi